

پرده‌های مهر

مجموعه نمایشنامه‌های دانش‌آموزی

مقطع ابتدایی



PIR

۴۴۴۴

/۴ پ

۱۰ ج

۱۰ ن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه نمایشنامه‌های دانش آموزی

مطبع انتهای

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران - تهران

۲۷۹-۱۱۴۵۶

پرده‌های مهر

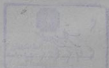
«۱»



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مجموعه نمایشنامه‌های دانش آموزی

مقطع ابتدایی



کارشناسی هنری اداره کل آموزش و پرورش خراسان

P3R

۴۲۴

۱-۴
۱۰ ج

اداره کل آموزش و پرورش خراسان، کارشناسی هنری، گردآورنده
برده های مهر، مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی / کارشناسی هنری
اداره کل آموزش و پرورش خراسان - مشهد: ضریح آفتاب: ۱۳۷۸.

ج-۵

ISBN 964 - 6224 - 10 - 5

مندرجات: ج-۱. مقطع ابتدایی ج-۲، ۳. مقطع راهنمایی.
ج-۴. نمایشنامه های عروسی ج-۵. مقطع متوسطه.
۱. نمایشنامه فارسی - مجموعه ها - ادبیات نوجوانان. ۲. نمایشنامه تک
برده ای. ۳. نمایشهای عروسی درآموزش و پرورش. الف. عنوان.

۸ فا ۲/۰۳

PR1۴۲۱۹

مؤسسه فرهنگی
هنری و انتشاراتی
ضریح آفتاب



عنوان کتاب: برده های مهر (مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی) جلد ۱، مقطع ابتدایی
تألیف: محمد ضرابی - احمد جاه طلب طریقه - حمید قلعه ای - سید ناصر امامی میبدی
گردآوری: کارشناسی فرهنگی و هنری اداره کل آموزش و پرورش خراسان
ناشر: مؤسسه فرهنگی، هنری و انتشاراتی ضریح آفتاب تلفن ۲۲۱۰۰۴۵

مخرج روی جلد: علی صفارپور

رایانه: کوثر

تویت چاپ: اول ۱۳۷۸

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپ دقت تلفن ۲۲۲۱۱۳

قیمت: ۳۵۰۰ ریال



SBN 964 - 6224 - 10 - 5

شابک: ۵-۱۰-۶۲۲۴-۹۶۴

حق چاپ و نشر محفوظ است

• اجرای این نمایشنامه، به شرط وفاداری

کارگردان به متن، آزاد می‌باشد.

• هرگونه تغییرات احتمالی در صورت

همه‌امنی یا نویسنده، پلامانم خواهد بود.

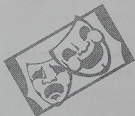
هو الخلاق

آنچه پیش روی شماست یک احساس ضرورت است که سال‌هاست همه علاقه‌مندان به هنرهای نمایشی در عرصه کارهای دانش‌آموزی را هشدار می‌دهد و عمیقاً می‌خواهد تا زمینه تلاش‌های پرشور دانش‌آموزی را عمق و وسعت ببخشد. پیش‌زمینه تئاتر دانش‌آموزی در کنار نمایش خلاق و کارگاهی می‌تواند متون نمایشی با حال و هوای دنیای دانش‌آموزان بوده باشد.

اگر بخواهیم هر سال شاهد درخشش بیشتر دانش‌آموزان در صحنه نمایش باشیم، ناچاریم ادبیات نمایشی را تقویت کنیم. چاپ این آثار قدم اول است و آغاز کار است. کارشناسی محترم هنر که به مسئولیت یکی از پیشکسوتان تئاتر دانش‌آموزی کشور اداره می‌شود همت به خرج داده تا این مهم بالنده‌تر به راه خود ادامه دهد. آقای حمید قلعه‌ای نویسنده و کارگردان موفق که زحمت

جمع‌آوری و تدوین این متون را از لابه‌لای صدها متن نمایشی در بایگانی کارشناسی هنر را به‌عهده داشته‌اند برای مراحل بعد و گسترش آموزش‌های هنر نمایشی کارهای دیگری را در نظر دارند تا جامعه عمل ببوشد. به هر صورت این کارشناسی با تمام وجود آماده دریافت هر نوع پیشنهاد و انتقاد در این زمینه می‌باشد. امید می‌رود به‌زودی شاهد خلق آثاری از دانش‌آموزان عزیز بوده‌باشیم که بتواند پیام‌ها و افکار ناب این نهضت آسمانی را جاودان سازد.

کارشناسی فرهنگی، هنری
امور تربیتی آموزش و پرورش خراسان
پاییز ۷۸



شبح

نویسنده: محمد ضرابی

صحنه اول

(صحنه فضای یک زیر زمین کهنه و قدیمی است، چند پسر بچه با توس و شمع به دست کورمال کورمال هر کدام به سویی می‌روند، تا این که یکی از بچه‌ها کلید برق زیر زمین را پیدا می‌کند.)

سعید: بچه‌ها، ای دنیا و دنیا دار (کلید را می‌زند نور صحنه می‌آید.)

بچه‌ها: وای... چه چیزایی... به عالمه اسباب بازی (هر کدام از بچه‌ها به وسیله‌ای سرگرم می‌شوند، جمشید که فرماندهی بچه‌ها را به عهده دارد شمع را خاموش می‌کند و گوشه‌ای می‌گذارد.)

جمشید: میگم بچه‌ها، اول باید به نگهبون مطمئن دم در بذاریم که کسی اومد زود بیاد و خبر بده، بعد این که بی‌سر و صدا بازی کنیم، خب کی نگهبون؟

(محسن با دست اشاره می‌کند، سعید)

جمشید: آره سعید تو نگهبون

سعید: چه چرا من؟

جعفر: خوب بابا عوض می‌شه دیگه

محسن: آره نوبتی

سعید: باشه.

جمشید: خب بچه‌ها اینجا شهربازیه، حالا هر کس هر چی که دلش می‌خواد بازی کنه.

محسن: اصلاً به شکم سیر بازی کنیم. (دستی به شکم خود می‌کشد.)

سعید: نه نه کمو شکمو

محسن: شیطونه می‌گه

جواد: خوب دروغ که نمی‌گه

(دوباره هر کس مشغول واری وسیله‌ای می‌شود.)

محسن: می‌گم بچه‌ها، ما شانس آوردیم، وقتی بابایزرگ مرد...

بچه‌ها: خدا رحمتش کنه، خدا بیمارزش

محسن: خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه

جعفر: خوب عرض می‌کردین

محسن: بله می‌گفتم، شانس آوردیم، این وسایلو با خودش نبرد تو قبر

حمید: کاشکی می‌برد

وحید: آره، اینجا از قبرستونم ترسناک‌تره

محسن: دقیقاً درست می‌فرمایید.

جواد: بچه‌ها، می‌گن به سری از این وسایل، وسایل کار پدربزرگ بوده

سعید: آره اینو ماما ماما در بزرگ لُق لُق لقا هم می‌گه

جمشید: چقدر لُق لُق می‌کنی

سعید: خب نه نه تقصیر من چیه؟

محسن: آره تُو تُو تقصیر آقا دکتِرس که بعد از اون تصادف زیونتو کج جا

انداخته.

جواد: محسن اذیتش نکن

جعفر: (به جواد) ببینم از کجا این قدر مطمئنی.

جواد: چی رو؟

جعفر: که این وسایل کار پدربزرگ بوده

جواد: مادر بزرگ می‌گفت، تازه پدر بزرگ لباسهای نمایشی می‌دوخته

جعفر: چون من

جواد: آره

جعفر: هر جور شده پیداشون می‌کنم

جواد: زیاد چیزی رو به هم نریزی

جعفر: بی‌خیال، آقا جواد من دیوونه تئاترم

(جعفر با دقت بیشتری به کند و کاو می‌پردازد. ناصر از میان وسایل یک

سازدهنی پیدا می‌کند و شروع به نواختن می‌کند، همه متحیر گوش می‌کنند.)

ناصر: (از ساز زدن متوقف می‌شود، سازدهنی را ورنده‌ای می‌کند آن را

برسیده به بچه‌ها نشان می‌دهد) پس بگو چرا مادر بزرگ نمی‌داشت کسی بیاد

تو زیرزمین.

جمشید: (کلید زیرزمین را از جیب درآورده به بچه‌ها نشان می‌دهد) ولی ما

مانیم دیگه

جواد: ولی بچه‌ها خودمونیم، حقش بود اول به مادر بزرگ می‌گفتیم بعد

می‌اومدیم.

جمشید: ساکت، اگه می‌گفتیم که نمی‌داشت بیایم تو زیرزمین دیوونه

چون!

محسن: آره راست می‌گه

جعفر: چه حرفایی می‌زنین‌ها (جعفر به دنبال وسایل تئاتر از بچه‌ها جدا

شده و به انباری کنار زیرزمین می‌رود.)

حمید: آرومتر، مامان، بابا، مادر بزرگ اونا دقیقاً بالای سرمون نشستن.

ناصر: راست می‌گه بچه‌ها

(بچه‌ها دوباره سرگرم بازی‌های خود می‌شوند. جمشید انگار رانندگی

می‌کند به یک یک بچه‌ها سر می‌زند. ناگهان متوجه تکان خوردن فوری وسط

صحنه می‌شود)



جمشید: بچه‌ها قوری

بچه‌ها: قوری؟!

محسن: این قوری حتماً مال مادر بزرگه

جمشید: نه نه (کاملاً ترسیده و با دلهره سخن می‌گوید).

محسن: پس مال کیه؟

جمشید: (به قوری نزدیک می‌شود) یه صدایی می‌ده توش یه چیزی

هست.

جواد: جمشید می‌گم نکنه خیالاتی شده باشی

جمشید: نه من خودم شنیدم، می‌گم نکنه اصلاً این چراغ جادو باشد.

بچه‌ها: چراغ جادو؟!

جمشید: آره مگه یادتون نیست، تو تلویزیون نشون می‌داد بابا علاء الدین

یه چراغ داشت، تازه چراغش با دیو هم بود.

حمید و وحید: وای مامان، بابا ما از دیو می‌ترسیم

جمشید: اصلاً دیو نبود، غول بود، شیخ بود.

سعید: شَ شیخ وای وای

جواد: جمشید با این دروغا بچه‌ها رو ترسون، اینا همش افسانه است

بچه‌ها: افسانه؟!

جواد: آره بچه‌ها، اینا همش افسانه و خرافاته.

جمشید: چی چی رو خرافاته، کور که نبودم یا این دو تا چشای خودم دیدم

این که جزو بحث نداره الان بنده می‌رم و قضیه رو روشن می‌کنم.

(به طرف قوری رفته سرش را به قوری نزدیک کرده با شتاب بر می‌گردد)

محسن: (با ترس) آره بچه‌ها، جمشید راست می‌گه توش یه چیزی

هست.

بچه‌ها: (زیر گریه می‌زنند) وای مامان... بابا

جمشید: (با فریاد) زهرمار ساکت باشین تا ببینم چیکار می‌شه کرد.

(جعفر با خوشحالی وارد می‌شود، هفت تیری به دست، کلاه سیاهی به سر
زست زرو را گرفته و ماسکی را به صورت زده است.)

جعفر: ساکت بی صدا (بچه‌ها جا می‌خورند) آقا جمشید حق نداری با
بچه‌ها این طوری حرف بزنی.

جمشید: جعفر مسخره نکن، بذار فکر کنم

جعفر: چی شده؟ چرا این قدر می‌ترسی تا زورو رو داری بی‌غم (زست
می‌گیرد) زورو!

محسن: ولی جعفر آقا منم صداشو شنیدم

جعفر: صدای چی رو (کلاه خود را برمی‌دارد.)

جمشید: شیخ رو، جعفر اون تو یه شبچه

جعفر: (با ترس به جواد نگاه می‌کند) آره جواد، چون من؟

جواد: من که می‌گم جمشید، خیالاتی شده اینم فقد یه قوریه همین،
تو شم هیچی نیست.

جمشید: جواد دیگه داری شورشو در میاری، همش می‌گی هیچی نیست
هیچی نیست، بیا برو کنار دیگه.

محسن: راست می‌گه جواد

جواد: بازم می‌گم چیزی نیست، می‌گید نه (به طرف قوری می‌رود و
بچه‌ها جلوریش را می‌گیرند.)

بچه‌ها: نرو، نرو، خطرناکه

جمشید: جواد برو سرجات بشین دیگه

حمید، وحید: حالا می‌گین چیکار کنیم، مامان، بابا

جمشید: خفه

محسن: بچه‌ها یه فکری

بچه‌ها: ها؟ چی؟

محسن: بهترین کار اینه که فرار کنیم، جیم فنگ

(بچه‌ها قصد دارند از زیرزمین بیرون بروند، سعید آنها را عقب می‌زند.)

سعید: بچه‌ها ما مادر بزرگ

محسن: اینوا تا بیاد بگه هب، تریلی ما افتاده ته دره

ناصر: کیه؟ مادر بزرگه

سعید: آره اومد دُ تو حیاط

جمشید: حالا چیکار کنیم

جعفر: (انگار فکری به سرش زده) بچه‌ها قایم شین، چراغا رو هم خاموش

کنین.

(نور می‌رود هر کدام از بچه‌ها پشت وسیله‌ای مخفی می‌شوند به غیر از

جواد که از درب زیرزمین بیرون را سرک می‌کشد.)

ناصر: چه خبر، سعید؟

جمشید: خطر رفع شده یا نه سعید؟

محسن: علامت چیه؟ سفیده؟

سعید: اینجا هنوز تاریکه

جواد: مادر بزرگ رفت بالا، وضعیت عادی.

سعید: بع بع بعله

محسن: قبوله، بیعی، حالا بدو برو چراغ رو روشن کن.

(چراغ روشن می‌شود، شیخ مائندی از درب انباری وارد می‌شود و همه

می‌ترسند به غیر از جواد که فقط جا خورده بر جایش می‌ماند همه گریزان به

این سو و آن سو می‌گریزند، شیخ آنها را گوشه‌ای جمع می‌کند)

شیخ: ساکت هیچکس از جایش تگون نخورد

محسن: وای این که یه شبچه

حمید: وحید: وای، ماما، بابا...

جمشید: دیدی جواد آقا راست می‌گفتم (آب دهانش را قورت می‌دهد)

حالا چیکار کنیم.

شبیح: هه هه هه، چیه؟ کوچولوها می ترسین؟ همتون بیاید جلو ببینم؟ یالا زودتر، همه تو به خط مرتب (نگاهی به جواد می‌کند) هی با تو هستم تو هم بیا تو صف، ببینم شما که خیلی بچه‌اید با جرأتی دست به این قوری زدید، هان؟

سعید: را را راستش...

جمشید: بذار من حرف بزنم لاله، راستش اومده بودیم تو زیرزمین...

ناصر: تا با اسباب‌بازیها بازی کنیم...

محسن: می‌خواستیم زودتر بریم‌ها...

شبیح: بسه دیگه، بگید ببینم، از تاریکی ترسیدید.

محسن: اولش چرا ولی...

شبیح: ولی؟!

محسن: ولی حالا هم می‌ترسیم.

شبیح: باید هم بترسید، بگوئید ببینم شما یان که هستید؟

بچه‌ها: ما نوه‌های پسری مادر بزرگ لقا لقا هستیم

شبیح: نوه‌های پسری مادر بزرگ لقا لقا، خوبه خوبه.

ناصر: بچه‌ها راستی جعفر کوش

شبیح: جعفر دیگه کیه اونم مثل شما بود.

محسن: یعنی اونو...

شبیح: آره اونم خوردم (نمره‌ای می‌کشد) شماها رو هم می‌خورم. (جواد که

گوریا کلافه شده قصد رفتن می‌کند)

محسن: جواد آقا کجا می‌ری؟ ترس من هستم.

جمشید: تو که ترسو نبودی

جواد: نه خیر هیچم نمی‌ترسم، فقط حوصله‌ام سر رفته، می‌خوام برم بالا

شبیح: هی تو (خطاب به جواد) بیا تو صف

جواد: نمی‌خوام پیام، زور که نیست؟

شیخ: می‌دانی کسی که حرفهای مرا گوش ندهد با او چه می‌کنم، صورتش را سرخ می‌کنم، روزگارش را سیاه می‌کنم. آیا کسی دیگر هست که بخواهد بیرون برود.

بچه‌ها: نخیر

شیخ: هیچکس حق ندارد از دستورات من سرپیچی کند، تفهیم شد؟

بچه‌ها: بعله (با سر نیز تصدیق می‌کنند).

شیخ: پسرک بیا و اینجا بایست.

جواد: نمی‌خوام

شیخ: که نمی‌خوای، هی شما دو نفر (اشاره‌اش به جمشید و ناصر است) او را اینجا بیاورید (سپس به محسن و سعید اشاره می‌کند) شما دو نفر او را به الوار ببندید، آن طور که نتواند از جایش تکان بخورد.

جواد: بچه‌ها شماها چرا باور کردین، گول اون شکل و شمایل و پارچه

سفید رو نخورین

شیخ: هی شما دو نفر (به وحید و حمید) دهان او را ببندید. (مکت) شما ای ترسو یان هرچه زودتر به انباری رفته و هر کدام هر لباسی که می‌خواهید برتن کنید و آماده دستورات من شوید. (بچه‌ها به انباری می‌روند) هی پسرک چرا این گونه لجبازی می‌کنی، حرفی برای گفتن نداری در این واپسین لحظات، برای من فرقی نمی‌کند دهانت را باز کنم، بگو.

جواد: بی‌انصاف داشتم می‌مردم

شیخ: خواهی مرد، خواهی مرد. بگو ببینم، باز هم از دیو و غول و شیخ

نمی‌ترسی؟

جواد: نه

شیخ: به حق که لجبازی آخر چراغ جادو را نیز قبول نداری

جواد: بابا همه اونا افسانه است. توی فیلماست، قصه است. کار تونه.

شیخ: حرفای مادر بزرگت را نیز قبول نداری، جن و پری هم الکیست؟

جواد: حرفای مادر بزرگم واسه سرگرم کردن بچه‌هاست

شیخ: دیگر خموش

جواد: بابا دست بردار تو هم!

شیخ: ساکت، خب که از من نمی‌ترسی.

جواد: نه

شیخ: مگر نمی‌دانی شیخ ترسناک است

جواد: شیخ اصلاً نیست که ترسناک باشه یا نباشه

شیخ: که یعنی اصلاً نمی‌ترسی؟ شیریه

جواد: والا چی عرض کنم

شیخ: مرد است و قولش

جواد: ای

شیخ: (دهان جواد را محکم می‌بندد، از خود ادا و شکلک درمی‌آورد ولی

جواد اصلاً نمی‌ترسد) عجب لجبازی، چرا نمی‌ترسی، ما نه بچه‌ها که هنوز از

من می‌ترسن مگه نه (دهان جواد را باز می‌کند)

جواد: اونایم نمی‌ترسن، تو به زور می‌ترسونیشون، ولی بعداً خودشون

می‌بینند که یه پارچه سفید اصلاً ترس نداره.

شیخ: (مضطرب شده، دهان جواد را می‌بندد) ولی بچه‌ها که می‌ترسن،

آره (مکث) آهای بچه‌ها بیایید. (بچه‌ها هر کدام با صورتک و لباسی وارد

می‌شوند.)

(به محسن اشاره می‌کند، او طبله بر گردن دارد) آهای طبال برو و برگرد

تمامی شهرها بر طبلت بکوبان محکمتر از همیشه آهای بچه‌های نازی که

خفته‌اید جفجف‌های خود را کنار گذاشته گوش به من دهید.

محسن: (بر طبلش می‌کوبد، چند قدمی حرکت می‌کند و جلوی صحنه

قرار می‌گیرد) آهای، آهای، آهای، بیدار شوید و گوش به من دهید امری دارم

از سوی ترسناکترین موجودات، شیخ بزرگ، به دستور او که همه از او

می‌ترسیم الساعه، پستانکها، جفجفه‌ها، دواتها، کتابها و دفترها را کنار گذاشته و در میدان شهر جمع شوید و شاهد مجازات پسرک گستاخی باشید که کتمان می‌کند موجودیت شیخ بزرگ را.

شیخ: (رو به ناصر) هی تو با آنچه در دست داری بنواز، ملودی ترس را تا این پسرک به ظاهر شیردل بترکد.

(ناصر شروع به نواختن سازدهنی می‌کند ملودی غم را می‌زند.)

شیخ: ساکت به تو گفتم ملودی ترس را بنواز نه غم

ناصر: آخه نمی‌تونم، همین یکی رو یاد دارم

شیخ: (با شلاق کنار پای ناصر می‌کوبد) می‌گویم تو را نیز به الوار ببندند.

ناصر: آخه بلد نیستم

شیخ: آهای شما دو نفر (به جمشید و محسن) او را ببندید (آنها ناصر را

نیز می‌بندند) این دو نفر را زودتر خواهم خورد.

(با شلاق بر ناصر و جواد می‌زند.)

ناصر: تزن نامرد بچه‌ها اون خیلی زور می‌گه

شیخ: دهانش را ببندید

ناصر: نه بچه‌ها به حرف اون گوش نکنین، چرا می‌ذارین زور بگه بهش

حمله کنین حیف که دستام بسته است.

بچه‌ها: حمله

شیخ: جی شده شما هم شیر شدید ترسوها!

بچه‌ها: وای (همه به عقب پرمی‌گردند، ناصر بچه‌ها را تشریف می‌کند

دوباره حمله کنند.)

ناصر: یه بار دیگه

شیخ: ساکت دهانت را ببند ای گستاخ تو را نیز ادب می‌کنم (با شلاق به

جان ناصر می‌افتد.)

ناصر: لعنتی از جون ما چی می‌خواهی؟

حمید: بچه‌ها یک بار دیگه

وحید: آره داشتم راست می‌گه

سعید: آره

بچه‌ها: حمله... (به طرف شیخ حمله می‌کنند پس از چندی جست و گریز

پارچه از روی شیخ می‌افتد.)

بچه‌ها: چی؟ جعفر

جمشید: عجیبه

ناصر: ای نامرد، نزدیک بود هممونو زهره ترک کنی

محسن: زهره ترک کرد

جعفر: بابا اینا همش به نمایش بود

(سعید و وحید دست و دهان جواد و ناصر را باز می‌کنند.) جواد از پا

می‌افتد.

ناصر: خیلی نامردی (رو به جعفر)

محسن: سعید برو به کم آب بیار مثل این که جواد خالش خوب نیست.

محسن: دیگه از این شوخیا نکنی، بیچاره حمید و وحید داشتن جون

می‌دادن، حالا ما به کم نترسیدیم بنا نمی‌شه از این شوخیا بکنی.

سعید: دریدیم پهلون

محسن: ساکت تو هم، نمی‌ذاره به خالی ببندیم

جمشید: یعنی من الکی می‌ترسم

جواد: پس چی؟ (گلریزی تازه می‌کند) با این اتفاق باید بدونین که دیگه

غول و دیو و شیخ وجود نداره، بلکه بعضی وقتها آدمهایی پیدا می‌شن که... بله

دیگه

جعفر: جواد آقا معذرت (متأثر شده خود را بغل جواد می‌اندازد)

جواد: کار اشتباهی کردی ولی در عوض بچه‌ها فهمیدن که این جور چیزا

وجود نداره، مگه نه آقا جمشید.

جمشید: آره درسته

محسن: ناصر می‌گم چطور به آهنگ شاد بزنی

ناصر: حالا که همه شادن چرا نزنم؟

(ناصر مشغول آهنگ زدن است که دوباره قوری تکان می‌خورد)

جمشید: ولی بازم تکان می‌خورد

جواد: نه آقا جمشید دیگه قرار نبود اشتباه کنی

جمشید: اما بازم به صدایی اومد

جواد: الان بهت ثابت می‌کنم که توی اون قوری دیو و غول و شیخ

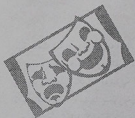
نیست.

(جواد به قوری نزدیک می‌شود.)

محسن: جواد آقا آروم برو من هوا تو دارم.

(جواد قوری را با احتیاط برداشته درب آن را باز می‌کند بعد با خنده دم موشی را

گرفته بیرون می‌آورد. بچه‌ها با خنده و شادی دور او فیکس می‌شوند.)



باغ رنگین کمان

نویسنده: احمد جاہ طلب طر قبه

صحنه: (نور زرد ضعیف بر صحنه می‌تابد، دو پنجره در گوشه صحنه قرار دارد پسری سمت راست عمق صحنه مشغول نقاشی است. ۹ پارچه سفید در دست بازیگران قرار دارد که مانع دیدن آنها می‌شود، موزیک از ابتدای نمایش همراهی می‌کند، پارچه‌ها یک به یک به آرامی پائین آمده و چهره بازیگران نمایان می‌شود، آخرین بازیگر خورشید است که با نمایان شدنش نور عمومی بر صحنه حکمفرما می‌شود، پسر از نقاشی کردن باز ایستاده و از صحنه خارج می‌شود، موزیک عوض شده و از این پس پروانه به حرکت در صحنه مشغول می‌شود. هر یک از گلهای را بو کرده و سپس شاد به طرف دیگری می‌رود. موزیک آرام آرام پایان یافته و سکوت مدتی حکمفرما می‌شود.)

پروانه: جبه دوستان همه ساکتید

گلهای سرخ: خب چی بگیم؟

پروانه: شاد باشید. ما قراره از این به بعد باهم باشیم.

گلهای زرد: خب ما که همدیگر رو نمی‌شناسیم

پروانه: اوه، اصلاً یادم نبود، خب حالا من همه رو معرفی می‌کنم. اول از

خورشید خانم شروع می‌کنم.

گلهای آونو که می‌شناسیم

پروانه: خب، پس درخت

گلهای آونو هم می‌شناسیم

پروانه: پس منظور تون قاصدکها بود؟

گلها: نه

قاصدکها: منظور گلها این بود که خجالت می‌کشیم با هم حرف بزنیم.

پروانه: خجالت از کی؟ از چی؟

قاصدک سیاه: خب شاید از من

درخت: شاید از من خجالت می‌کشن یا از خورشید خاتوم

پروانه: به هر حال دوستان باید از یک جایی شروع کرد

خورشید: آره، دنیای ما نقاشی‌ها حساب و کتابی نداره، معلوم نیست

چقدر دیگه زنده باشیم. شاید الان همون پسری که مارو کشید بیاد و هممون

رو پاک کنه، شاید هم...

پروانه: پاک کنه؟ جدی می‌گی؟

قاصدک سیاه: آره شایدم تکه‌تکه بشیم.

پروانه: ای وای من می‌ترسم.

قاصدک سفید: نه دوست من اون شوخی می‌کنه

گل سرخ: آره اون پسری که ما رو به این قشنگی کشید. حتماً ازمون

مواظبت می‌کنه.

گل زرد: تازه تکه‌تکه بشیم یا پاک بشیم باز دوباره می‌کشمون

پروانه: باشه من می‌ترسم

قاصدک سیاه: چه ترسو

(گلها می‌خندند)

پروانه: من ترسویم، نه نه، اصلاً این طور نیست

قاصدک سیاه: چرا، چرا... تو ترسویی مگه نه دوستان؟

گل سرخ: آره، آره به پروانه ترسو.

(سر و صدایی بر پا می‌شود)

خورشید: آهای، آهای... چه خبره، چقدر سر و صدا می‌کنین

درخت: مثل این که تا چند دقیقه پیش خجالت می‌کشیدین باهم حرف
بزنین.

(گلها آرام می‌شوند - پروانه ناراحت)

پروانه: حالا که این طور شد من هم دیگه با کسی حرف نمی‌زنم
گل زرد: باشه ما هم دیگه نمی‌زاریم تو بیای بشینی روی گل برگمون
قاصدک سیاه: آره آره درسته

خورشید: دوستان این چه کاریه، مگه خود شما نبودید آقای پروانه که
می‌گفتین باید از یک جایی شروع کرد. چرا ساکتین، ما از این به بعد باهم
هستیم؟

درخت: بله راست می‌گه

قاصدک سفید: ما هم موافقیم. اونها باید باهم آشتی کنن (رو به قاصدک
سیاه) مگه نه دوست من؟

قاصدک سیاه: (بی‌اعتنا) آنها باید آشتی کنن

گل سرخ: ما هم موافقیم

قاصدک سیاه: با چی؟

گل سرخ: با این که باهم آشتی کنن دیگه

(باز گلها می‌خندند، پروانه ناراحت)

پروانه: می‌بینید دوستان، مسخره‌مون می‌کنن، گلهای خودخواه.

گل زرد: مثل این که آقای پروانه ناراحت شدن. آقای پروانه (پروانه

بی‌اعتنا) آقای پروانه می‌شه ازتون خواهش کنم، این گل برگمو بخارونین!

پروانه: یک پروانه ترسو هیچ کاری بلد نیست

گل سرخ: این فقط یک شوخی بود، مگه نه این که باید از به جایی شروع

کرد

قاصدک سیاه: و کی بهتر از آقای پروانه

(پروانه هم چنان بی‌اعتنا)

خورشید: بسه دیگه دوستان
 قاصدک سفید: آره چرا اذیتش می‌کنین؟
 قاصدک سیاه: من که کاری نکردم
 درخت: آقای پروانه قهر کردن کار خوبی نیست
 قاصدک سیاه: راست میگه، خدا نکرده شما آقای پروانه هستین نه خانوم
 پروانه: (پروانه بیشتر ناراحت می‌شود)
 قاصدک سفید: بسه دیگه (رو به پروانه) اون فقط می‌خواد که تو حرفی
 بزنی

پروانه: فقط به شرط داره
 گلها: چه شرطی؟
 پروانه: اول باید ازم معذرت خواهی کنین
 قاصدک سیاه: چی چی رو معذرت خواهی کنن
 گلها: معذرت می‌خوایم بیخشین
 قاصدک سفید: خوبه آقای پروانه
 پروانه: و بعد این که قول بدید دوباره مسخرم نکنین
 همه گلها: باشه

(موزیک، قاصدک سیاه ناراحت و پروانه شاد به پرواز میان گلها می‌پردازد.)

پروانه: وای، خسته شدم چه گرمه
 گل سرخ: آره، خیلی گرمه
 گل زرد: گل برگم داره می‌سوزه
 قاصدک سفید: منکه دیگه حال ندارم
 درخت: گرمه؟ کی می‌گه گرمه؟
 قاصدک سیاه: راست می‌گه دوستان کی می‌گه گرمه
 (می‌رود و در زیر درخت می‌نشیند)
 گل سرخ: ولی من فقط گرمم نیست، به جوهرم

قاصدک سفید: چه جوری؟

گل زرد: بی حاله

گل سرخ: ولی برای چی؟

قاصدک سیاه: معلومه دیگه

قاصدک سفید: چی چی معلومه؟

قاصدک سیاه: که بی حاله

گل سرخ: نه بابا

گل زرد: حالا که وقت شوخی کردن نیست

گل زرد: راست می‌گه منم یه جوریم

گل سرخ: منم همین طور

(سر و صدایی بر پا می‌شود)

پروانه: وای، وای باز که سر و صداتون شروع شد.

خورشید: اونجا چه خبره؟

قاصدک سیاه: به‌به، به‌به، خورشید خانم تازه می‌فرمایند اونجا چه خبره،

یعنی خبر ندارین

پروانه: گلها گرمشون شده، می‌گن حالمون خوب نیست

خورشید: چه شونه

قاصدک سفید: نمی‌دونم، فقط می‌گن حالمون خوب نیست

(قاصدک سفید و پروانه هر دو نزدیک خورشید هستند گلها آرام ناله

می‌کنند.)

خورشید: چه جوری؟

قاصدک سیاه: معلومه دیگه تقصیر تونه

خورشید: تقصیر من؟

قاصدک سیاه: بله، بله، تقصیر تو.

قاصدک سفید: دوست من از دست اون که کاری بر نمی‌یاد

پروانه: اون چه تقصیری داره؟

قاصدک سیاه: اون می‌تونه نورشو کم کنه (رو به گلها) مگه نه دوستان؟!

گلها: بله، بله، اون باید نورشو کم کنه.

خورشید: ولی چه جوری؟

قاصدک سفید: مگه دست او نه؟

پروانه: اون که کاری نمی‌تونه بکنه.

قاصدک سیاه: چرا نتونه؟ خیلی کارها می‌تونه بکنه، گفتیم که...

(گلها ناله می‌کنند)

قاصدک سفید: خورشید پر رنگ، این درست، ولی این که تقصیر اون

نیست

قاصدک سفید: پس تقصیر کیه؟

پروانه: تقصیر... چه می‌دونم

دو گل سرخ: راست میگه مقصر کیه؟

دو گل زرد: (رو به هم) حالا باید چکار کرد؟ (رو به قاصدک سیاه)

گلهای سرخ و زرد: ما تشنونه...!

قاصدک سفید: اجازه بدین دوستان

خورشید: باور کنید، من اصلاً دوست ندارم این طوری بشه.

درخت: غصه نخور دوست من

(سکوت)

پروانه: صبر کنین، من فکر کردم!؟...

قاصدک سیاه: پس چرا معطلی

قاصدک سفید: آره زود بگو

پروانه: درخت...!

قاصدک سیاه: درخت چی؟

پروانه: اون، می‌تونه بیاد و جلو خورشید و بگیره!

درخت: چی می گی دوست من، من که نمی توانم حرکت کنم...
 قاصدک سفید: تازه اون از خورشید کوتاه تره

(سکوت)

قاصدک سیاه: عجب فکری
 قاصدک سیاه: فقط یک راه داره

گل سرخ: یعنی راهی پیدا کردین...؟

قاصدک سیاه: یک راه خیلی خوب

پروانه: خوب بگو

قاصدک سفید: ما منتظریم

قاصدک سیاه: باید بریم پیش اون پسر

پروانه: یعنی همونی که ما رو کشید؟

قاصدک سیاه: آره پیش اون.

قاصدک سفید: که چی بشه؟

گلها: راست می گه

قاصدک سیاه: که خورشید و پاک کنه

پروانه و قاصدک سفید: پاک کنه؟

قاصدک سیاه: آره

پروانه: معلومه چی می گی دوست من...؟

قاصدک سفید: شاید شوخی می کنه؟

قاصدک سیاه: نه، این تنها راهه اگه دوست دارین گلها خوب باشن این

تنها راهه

(سکوت)

قاصدک سیاه: شاید دوست ندارین

گل سرخ: پس چرا معطلین

گل زرد: خورشید باید پاک بشه

قاصدک سیاه: پس موافقین؟

گلها: بله

پروانه: ولی دوستان

قاصدک سفید: خوب فکر کنین

درخت: درست میگه خوب فکر کنین

خورشید: اگه فکر می‌کنین با نبودن من شما راحت‌ترین، باشه، من حرفی

ندارم

قاصدک سیاه: خُب حالا کی بره؟؟

(سکوت)

گل سرخ: خود شما

گل زرد: راست می‌گه

(گل‌های دیگر نیز تأیید می‌کنند)

درخت: نه، آقای پروانه

قاصدک سفید: آره پروانه

پروانه: من، ولی من...

قاصدک سفید: ولی تو چی

قاصدک سیاه: ولی اون می‌ترسه. (مسخره‌آمیز)

قاصدک سفید: نه خیر این طور نیست

گل سرخ: چرا اون می‌ترسه

گل زرد: باید قاصدک سیاه بره

قاصدک سفید: خیر اون نمی‌ترسه

قاصدک سیاه: پس چی!!!

پروانه: من تنهایی می‌ترسم

گل سرخ: خوب تنهایی نرو

قاصدک سیاه: من هم با تو می‌يام

درخت: صبر کن، ببینم خورشید چی می‌گه؟
 خورشید: برای من فرقی نمی‌کنه. مهم اینکه شماها خوب و راحت باشین.
 قاصدک سیاه: بالاخره چی شد
 خورشید: من می‌گم چون قاصدک سیاه گلها رو خیلی دوست دارن بهتره اینجا بمونن!
 قاصدک سفید: تا از گلها مواظبت کنن
 قاصدک سیاه: ولی...
 درخت: دیگه ولی نداره مگه شما نبودید که گفتی، گلها باید زود خوب بشن. باید به راهی پیدا کرد.
 قاصدک سفید: و این تنها راهه
 خورشید: آقای پروانه و قاصدک سفید، چرا معطلین
 پروانه: یعنی بریم
 درخت: آقای پروانه، به خاطر خورشید، باشه؟؟
 پروانه: باشه به خاطر خورشید خانوم
 قاصدک سفید: (رو به قاصدک سیاه) دوست من خوب از گلها مواظبت کن
 پروانه: (رو به قاصدک سفید) بریم
 قاصدک سفید: بریم
 (موزیک، پروانه و قاصدک سفید به راه می‌افتند، دو پنجره گوشه صحنه در دو طرف عمق صحنه جای می‌گیرند و بعد از اتمام موزیک، پسرک مشغول نقاشی است)
 پروانه و قاصدک سفید: سلام
 (پسر به اطراف خود نگاه می‌کند و چون کسی را نمی‌بیند دوباره مشغول می‌شود)
 پروانه و قاصدک سفید: سلام ما بودیم

پسر: شما؟ کی هستین؟ کجا هستین؟

پروانه: اینجا دوست من، پشت پنجره

(پسر به پنجره نگاه می‌کند)

پسر: !! شما کی هستین؟

قاصدک سفید: ترس ما دوستای تو هستیم

پسر: دوست، ولی من شما رو نمی‌شناسم!!...

پروانه: ولی ما تو رو خوب، می‌شناسیم

پسر: از کجا؟

قاصدک سفید: ما نقاشیهای تو هستیم

پسر: نقاشی

پروانه: آره، تو مارو کشیدی، یادت نیست؟

پسر: آها، چرا چرا، یادم اومد، خوب چه جوری اومدین اینجا؟

قاصدک سفید: ما با تو کار داریم

پسر: چه کاری

پروانه: ببین، دوست من، خیلی راحت بگم، گلها، یه جوری...

پسر: کدوم گلها؟

قاصدک سفید: همون گلهایی که کشیدی دیگه

پسر: یک جورین؟ ولی من، من اونا رو خوب رنگ زدم.

پروانه: آره خوب رنگ زدی، ولی می‌گن که یه جوری هستیم

پسر: یعنی چه؟

قاصدک سفید: می‌گن گرمونه، ما چه می‌دونیم، یعنی چه؟

پروانه: قاصدک سیاه می‌گه تقصیر خورشیده

پسر: چی چی، تقصیر خورشیده

پروانه: این که گلها یه جورین

پسر: خورشید چی می‌گه؟

قاصدک سفید: طفلکی خورشید خانوم، فقط می‌گه، دوست دارم شما

همیشه خوب و راحت باشین، بهیچ‌وقت از روی بهانه نایستاده

پروانه: اون خیلی مهربونه

پسر: آره، اون دشمن سیاهیه

پروانه: حالا باید چکار کرد

قاصدک سفید: راه چاره چیه

باهم: داره دیر می‌شه‌ها!

پسر: ترسین، راه چاره، دست خودمه

قاصدک سفید: یعنی گلها خوب می‌شن

پروانه: دوباره خوشبو می‌شن

پسر: آره، چرا که نشن

باهم: خوب ما چیکار کنیم

پسر: شما بزم بقیه‌ش با من

پروانه: باشه ما رفتیم، (سکوت) ولی...

پسر: هنوز که اینجائید

پروانه: می‌گم به وقت خورشید و...

پسر: نه دوست من، من که مثل قاصدک سیاه نیستم

پروانه: (خوشحال) پس ما رفتیم

قاصدک سفید: گلها منتظرن

پسر: باشه

(سوزیک می‌آید، پسر از صحنه خارج می‌شود، پروانه و قاصدک سفید به

باغ می‌رسند)

درخت: سلام دوستان

گلها: سلام

پروانه و قاصدک: سلام

خورشید: خسته نباشید دوستان

قاصدک سیاه: خوب چی شد؟ حتماً اونم گفت که تقصیر خورشیده

پروانه: از گلها خوب مواظبت کردی

قاصدک سفید: طوری شون که نشده؟

قاصدک سیاه: می‌دونم، طفلکی خورشید خانوم

پروانه: ولی او چیز دیگه‌ای گفت

قاصدک سفید: می‌گفت خورشید دشمن سیاهیه

قاصدک سیاه: دشمن سیاهیه. خوب بعد!

پروانه: هیچی گفت بقیه‌ش با من

قاصدک سیاه: یعنی چه؟

قاصدک سفید: هیچی دیگه

قاصدک سیاه: حالا چی می‌شه؟

پروانه: ما هم نمی‌دونیم

(سکوت)

(موزیک دو ابر از پشت پرده سفید، عمق صحنه بیرون می‌آید و در دو

طرف درخت قرار می‌گیرند، قاصدک سیاه در پشت درخت پناه می‌گیرد.)

گل زرد: این دیگه چیه!

گل سرخ: راست می‌گه!

خورشید: بیا، دوستان من، گلها منتظرن

پروانه: خورشید خانوم چه خبره؟

قاصدک سفید: اینا چیه؟؟

خورشید: ابره، ابر، مگه نمی‌خوان این حال گلها خوب بشه

(صدای قطره‌های باران شنیده می‌شود)

گل سرخ: وای چه هوایی، چه هوای خوبی

گل زرد: عالیه

پروانه: چطور دوستان

قاصدک سفید: قاصدک سیاه کجاست؟

(قاصدک سیاه، در پشت درخت پنهان شده است)

پروانه: بیا دوست من بی اینجا

قاصدک سفید: راست میگه، بیا

(قاصدک سیاه بلند می شود)

قاصدک سفید: اینا دیگه چیه؟

خورشید: بارون، بارون دوست من

قاصدک سیاه: بارون، بارون دیگه چیه؟!؟

پروانه: همونی که گلها رو سر حال می کنه

قاصدک سفید: و سیاهی ها رو پاک می کنه

(صدای باران اوج می گیرد و بعد آرام آرام پایان می یابد)

(موزیک جایگزین می شود و رنگین کمانی در عمق صحنه نقش می بندد،

گلها آرام می رقصند و پروانه، شاد در بین آنها پرواز می کند.)

راز گلبر

نویسنده: حمید قلعه‌ای



راز گلبر

نویسنده: حمید قلعه‌ای

صحنه: (یک اتاق خواب بچگانه، دختر با لباس خواب مشغول بازی با عروسکش، لوازم صحنه: آینه‌ای به دیوار - تخته سیاه کوچک - میز تحریر و صندلی و چند کتاب.)

گلبر: (رو به تماشاچی) سلام. من گلبر هستم. نه ساله هستم و کلاس سوم، از همه کوچیک‌تر و بزرگ‌تر ممنونم که برای دیدن نمایش ما اومدن... گفتم بزرگ‌تر، یاد به چیزی افتادم... راستی! شما تا به حال شنیدین کسی به شبه بزرگ بشه؟ اون قدر که برسه به ماه و ستاره‌ها؟ اما من دیدم! ولی این به رازه، به راز بین من و «گلی»... گلی دوست خوبم.

(عروسک را آورده رو به تماشاچیان نشان می‌دهد) این گلیه، من تمون حرفامو به گلی میگم، حالا می‌خوام با اجازه گلی داستان دختری رو که به شبه بزرگ شد، براتون تعریف کنم، باور کردنی نیست ولی حقیقت داره... اون شب من اینجا نشسته بودم، حسایی هم ناراحت و عصبانی، گلی هم... اینجا روبروم نشسته بود.

(عروسک را روبرویش می‌نشاند و خود نیز می‌نشیند سر بر زانو گذاشته، مدتی خیره می‌ماند و بعد گریه می‌کند)

صدای عروسک: (از بیرون صحنه) گلبر، چیه؟ چته؟ چرا گریه می‌کنی؟

گلبر: (با گریه) تو که از همه چیز خبر داری، همه چیز رو که برات گفتم

صدای عروسک: (از بیرون صحنه) باز هم (شراره)؟

گلبر: (با گریه) آره... تازه امروز (پرستو) و چند تا از کلاس پنجمی‌ها هم کمکش می‌کردن، من دیگه...

صدای عروسک: (از بیرون صحنه) تو دیگه چی؟

گلبر: (با گریه) من دیگه این مدرسه نمی‌رم

صدای شواره و دو نفر دیگر از سمت راست: کوچولو؟!... کوچولو؟!...

(گلبر عصبانی به طرف صدا می‌رود، خنده بچه‌ها)

صدای پرستو و دو نفر دیگر از سمت چپ: کوچولو؟!... کوچولو؟!...

(گلبر عصبانی به طرف صدا می‌رود، خنده بچه‌ها)

(دو سه بار این حرکت تکرار می‌شود و گلبر هر بار خسته‌تر و عصبانی‌تر به

طرف صداها می‌دود سرانجام در وسط صحنه می‌ایستد، خنده بچه‌ها)

بچه‌ها باهم: (می‌خوانند و دست می‌زنند) کوچولو کوچولو کجایی، چرا

پیش ما نیایی، کوچولو کوچولو کجایی، چرا پیش ما نیایی

(چند بار تکرار می‌کنند هر بار صدایشان بلندتر شده و تندتر می‌خوانند گلبر

ابتدا هراسان به دور طرف نگاه می‌کند و سرانجام با گریه می‌نشیند. بچه‌ها آرام

وارد صحنه می‌شوند. (شواره) شیطنت‌آمیز دیگران را دعوت به سکوت می‌کند.

دور گلبر حلقه می‌زنند دستها را گرفته می‌چرخند)

بچه‌ها باهم: (می‌خوانند و می‌چرخند) دختره، اسمش گلبره، کوچیک

موچیکه، اینجا نشسته، گریه می‌کنه، زاری می‌کنه، اگه می‌تونم، یکی رو بگیر

(دو بار و سه بار می‌خوانند و می‌چرخند هر بار تندتر می‌چرخند گوئی دنیا دور

سر گلبر می‌چرخد.)

گلبر: (با فریاد) خانم ناظم! (بچه‌ها هر کدام به سویی می‌گریزند) حالا با

این وضع، فکر می‌کنی من بازم می‌تونم برم اون مدرسه؟ (گلی که این بار

تجسم یافته و نقش او را بازیگری ایفا می‌کند با همان لباس و آرایش عروسک

وارد می‌شود. گلبر از دیدن او به هیچ وجه تعجب نمی‌کند)

گلی: بله، می‌تونم... فکر می‌کنی اگه بزمی مدرسه دیگه، از شر «شواره» و

دوستانش راحت می‌شی؟

گلبر: خب معلومه! دیگه هیچکدومشونو نمی‌بینم

کلی: اما به نظر من، این راه حل مشکل تو نیست

گلبر: چرا؟

کلی: چون حتماً تو مدرسه دیگه هم، یه پرستوی دیگه پیدا می‌شه، اون وقت...

گلبر: پس ای کاش می‌شد از این شهر می‌رفتم، می‌رفتم تهرون... بیش پدر بزرگ و مادر بزرگ

کلی: نه گلبر... اونجا هم بچه‌های کوتاه فکری پیدا می‌شن که تو رو به خاطر قدت مسخره کنن.

گلبر: پس چیکار کنیم؟ فقط یه چیز رو می‌دونم، اونم اینه که دلم نمی‌خواد این مدرسه برم، اصلاً می‌گم مریضم... دلم درد می‌کنه.

کلی: نه گلبر، مدرسه نرفتن، راه حل تو نیست

گلبر: این قدر الان از دست شراره و پرستو عصبانیم که تو فکر هیچی نیستی جز این که یه جوری شراره و دوستانش رو نبینم، یا این که...

کلی: یا این که چی؟

گلبر: یا این که... یا این که یه جوری بشه که قدم بزرگ بشه، تا دیگه بچه‌ها مسخرم نکنن

کلی: تو فکر می‌کنی، «شراره» یا اون بچه‌ها دیگه هیچکدوم عیبی ندارن؟

گلبر: خودش که این جور خیال می‌کنه

کلی: اما اشتباه می‌کنه، اینو بدون گلبر، بی‌عیبه فقط خداست

گلبر: یه فکری کردم، اگه تو کمک کنی و عیب شراره و دوستانش رو به من بگی، اون وقت حسابی تلافی می‌کنم

کلی: خیلی عجیبه گلبر! یعنی تو هم می‌خواهی مثل شراره و پرستو بشی؟

گلبر: (قاطع) هیچوقت، من از اونا بدم می‌یاد

گلی: ولی وقتی کار نادرست اونا رو تقلید کردی، میشی مثل اونا

گلبر: (ناامید و درمانده) پس من چیکار کنم؟ دیگه خسته شدم از پس به من گفتن، کوچولو! فینگیلی، یا نمی‌دونم هزار اسم دیگه (گریه‌گشان در گوشه‌ای می‌نشیند سر روی زانو می‌گذارد، گلی به دنبالش رفته دست روی شانهاش می‌گذارد)

گلی: مثل این که امروز خیلی اذیت کردن، خیلی خب... گریه نکن... دلت می‌خواد بزرگ بشی؟

گلبر: (متعجب و ناپاوار سر را بلند می‌کند) من؟!

گلی: آره، تو

گلبر: ولی چه جور؟ مگه می‌شه؟

گلی: بله که می‌شه! حالا باشو اشکاتو پاک کن تا بهت یگم (گلبر با عجله اشکهایش را پاک می‌کند. گلی را بغل کرده می‌بوسد)

گلبر: الهی فدات بشم گلی، تو بهترین عروسک دنیائی! بهترین دوست منی!

گلی: خیلی خب... اما شرطی دارم... باید هر چی می‌گم انجام بدی! قول میدی؟

گلبر: تو به کاری بکن من بزرگ بشم، هر کاری که بگی قول می‌دم انجام بدم. (با هیجان بسیار گلی شروع به شرح راز و رمز طلسم می‌کند)

گلی: آره طلسم، و تو باید این طلسم رو بشکنی تا بزرگ بشی.

گلبر: ولی آخه چه جور؟

گلی: خوب گوش کن، اول از همه تو باید کلمه رمز طلسم رو پیدا کنی، اون کلمه توی چهار تا کتاب نوشته شده هر حرفش توی یه کتاب، باید کتابا رو با دقت بخونی تا رمز طلسم پیدا بشه

گلبر: خب بعدش چی؟

گلی: تو اول رمز طلسم رو پیدا کن تا بعد بقیه شو برات بگم
گلبر: باشه من حاضرم، فقط تو مطمئن کن که با پیدا شدن رمز طلسم من
بزرگ می‌شم؟

گلی: اون تازه به قسمت کاره، باید طلسم رو بشکنی. (گلبر مصمم و جدی
نشان می‌دهد)

گلبر: من ... حاضرم

گلی: پس شروع می‌کنیم، اول از اون کتاب شروع کنیم. (کتاب علوم کلاسی
سوم را به او می‌دهد)

گلبر: (گلبر با تعجب) ولی این که کتاب...

گلی: دیگه ولی توی کار نیار. تو قبول کردی و قول دادی اونقدر بخون تا
حرف رمز رو پیدا کنی ولی یادت باشه باید خوب یاد هم بگیری.

(گلبر کتاب را گرفته پشت میز می‌نشیند شروع به خواندن می‌کند... پس از
مدتی کوتاه)

گلبر: ولی من این قسمت ماه و خورشید رو خوب یاد نمی‌گیرم. یادم
نیست تو کلاس وقتی خانوم درس می‌داد حواسم کجا بود؟

گلی: اون موقع هم تو فکر شراره و بدجنسی‌هاش بودی، اشکالی نداره!
من کمک می‌کنم... اصلاً شاید حرف رمز توی همین قسمت باشه. به دقیقه
صبر کن. (گلی چند بار دستها را بر هم می‌کوبد ماه و خورشید و زمین چرخ‌زنان
همراه با موزیک وارد می‌شوند. خورشید لباس زرد با نیم‌تاج طلایی. ماه لباس
دو رنگی بر تن دارد قسمت جلو مهنایی رنگ و پشت لباس سیاه است با نیم‌تاج
تقره‌ای رنگی بر سر)

گلبر: (با تعجب و شادی) وای خداجون! گلی اینجا رو نگاه کن، زمین!
ماه! خورشید!

خورشید: من خورشیدم، همه جا رو روشن می‌کنم، نورم آفتابه
ماه: من هم ماهم، خودم متأسفانه نور ندارم، نورم رو از دوستم خورشید

خانوم می‌گیرم، نورم مهتابه

زمین: منو خوب می‌شناسی، زمینم، منم خودم نور ندارم، خورشید خانوم به من هم نور می‌رسونه.

خورشید: شکل من، همیشه به جوړه

ماه: اما من، نه... منو به چند شکل متفاوت می‌بینی

گلبر: اینو خودم تو آسمون دیدم، اما نمی‌دونم چرا؟ چرا بعضی وقتا اصلاً پیدا نیست ماه قشنگ؟

ماه: همون طور که می‌بینی فقط نیمی از من روشنه و نیمی تاریک، آخه خورشید فقط می‌تونه نصف بدن منو روشن کنه و تو همیشه فقط همون قسمتی رو که روشنه می‌بینی... اصلاً بهت نشون بدیم، (به خورشید و زمین اشاره می‌کند. خورشید وسط صحنه می‌ایستد.)

خورشید: من ثابت می‌مونم و از جام تکنون نمی‌خورم

زمین: من به دور خودم، به دور زمین و به دور خورشید خانوم می‌چرخم اما چرا بعضی وقتا هلالی از منو می‌بینی و گاهی وقتا قسمت بیشتری و بعضی شبا هم اصلاً منو نمی‌بینی اینه... تو جلوی زمین و ایستا (گلبر در جلوی زمین قرار می‌گیرد و خورشید ثابت است. زمین در وسط، خورشید در سمت راست و ماه در سمت چپ آن قرار می‌گیرند گلبر رو به ماه می‌ایستد.)

ماه: خب گلبر، هر موقع زمین بین من و خورشید خانوم قرار گرفت تو می‌تونی قرص کامل منو ببینی، یعنی قرص کامل ماه رو.

گلبر: درسته... ماه شب چهارده. (هر سه یعنی ماه، زمین و گلبر حرکت می‌کنند ماه بین زمین و خورشید قرار می‌گیرد.)

ماه: وقتی من بین خورشید و زمین قرار می‌گیرم چون قسمت روشنم رو به خورشیده و قسمت تاریکم رو به زمین، تو منو نمی‌بینی.

گلبر: درسته... حالا فهمیدم

ماه: غیر از این دو حالت تو همیشه قسمتی از منو که بهش می‌گن

«هلال» می‌بینی
 گلبر: خیلی آسون بود... یادش گرفتم
 زمین: (رو به خورشید و ماه) دوستان، پیشنهاد می‌کنم آگه خورشید خانوم
 اجازه بدن حرف رمز رو بهش بگیم. موافقید؟
 خورشید: اشکالی نداره چون دقت کرد و خوب یاد گرفت حرف رمز رو
 بهش بگید.
 زمین: گلبر خانوم... از کلمه رمز طلسم، ما حرف «ب» رو می‌دونیم
 (گلبر حرف را تکرار می‌کند و بعد آن را روی تخته سیاه کوچکش می‌نویسد
 گلی با کوبیدن دست به زمین و ماه و خورشید اشاره می‌کند، آنها چرخ‌زنان یا
 موزیک خارج می‌شوند.)
 گلی: و اما کتاب دوم و بعد از خوندنش حرف دوم کلمه رمز (کتاب
 ریاضی سوم دبستان را به او می‌دهند)
 (گلبر مشغول خواندن و حل کردن ریاضی در پشت میز است، بعد از مدتی
 به فکر فرو می‌رود)
 گلی: چیه، باز به مشکلی برخوردی؟
 گلبر: آره، اینجا (صفحه‌ای از کتاب را نشان می‌دهد)
 گلی: (با لبخند) عیبی نداره عزیزم، برات آسونش می‌کنم. (دستها را بر هم
 می‌کوبد، با موزیک سه نقطه وارد شده هر کدام در گوشه‌ای می‌ایستند.)
 نقطه ۱: سلام گلبر خانوم، من نقطه هستم
 نقطه ۲: خانوم خانوما، سلام، منم به نقطه هستم
 نقطه ۳: خیلی ارادت‌مندم خانوم، مخلصتون به نقطه هستم!
 نقطه ۱: حالا آگه ما بشیم خیلی و کنار هم وایستیم (کنار هم می‌ایستند به
 گلبر اشاره می‌کنند گلبر هم در کنارشان در یک خط می‌ایستد)
 نقطه ۲: اون وقت می‌شیم؟
 هر سه نقطه باهم: یک خط

نقطه ۲: حالا اگر بشیم دو تا خط و همدیگر رو قطع کنیم چی میشه؟
(نقطه ۲ نوار پارچه‌ای رو آورده یک سر آن را به ۱ و سر دیگر را به ۳ داده خودش
وسط آن را می‌گیرد)

نقطه ۳: یک گوشه درست می‌کنیم و اگر سه تا خط بشیم چی؟ (به
صورت مثلث می‌ایستند.)

نقطه ۱: یک مثلث می‌شیم با چند گوشه؟ (گلبر خوشحال دویده گوشه‌ها
را یکی یکی می‌شمرد.)

گلبر: یک... دو... سه... سه تا گوشه

نقطه ۲: درسته آفرین و حالا اگر با کمک تو بشیم چهار تا خط؟ (با کمک
گلبر یک مربع درست می‌کنند با نوار پارچه‌ای)

گلبر: (با سر می‌شمرد) یک... دو... سه... چهار... چهار تا گوشه!

نقطه ۳: آفرین... درسته و به هر کدام از این گوشه‌ها یه گوشه راست
می‌گن.

نقطه ۱: هر گوشه‌ای که شبیه لبه صفحه کاغذ باشه، یه گوشه راسته

گلبر: درسته... مثل یکی از گوشه‌های گونیا

نقطه ۳: آفرین حالا اگر با کمک تو و گلی پنج تا خط و یه پنج ضلعی
درست کنیم چند گوشه داریم؟ (با نوار پارچه‌ای پنج ضلعی درست می‌کنند)

گلبر: (با سر می‌شمرد) یک... دو... سه... چهار... پنج تا گوشه داریم.

نقطه ۱: آفرین... دوستان!... (با دست اشاره به نقطه‌ها کرده ظاهراً مشورت
می‌کنند. گلبر نگران است.)

نقطه ۲: نظر دوستانم اینه که چون این قسمت رو خوب یاد گرفتی و اتفاقاً
حرف رمز در همین قسمت بود، ما اون حرف رو بهت می‌گیم.

نقطه ۱: حرفی که ما از کلمه رمز می‌دونیم حرف «ز» هست. (گلی دستها
را به هم می‌کوبد نقطه‌ها با موزیک خارج می‌شوند گلبر حرف ز را روی تخته
می‌نویسد)

گللی: خب خسته که نشدی؟
 گلبر: خسته؟ اوه نه... تو رو خدا زودتر کتاب سومی رو بده
 گللی: تا حرف سوم رو پیدا کنی نه؟ بسیار خوب کتاب سومی اینته... (کتاب
 اجتماعی سوم را به او می‌دهد گلبر در حالی که قدم می‌زند می‌خواند)
 گلبر: راستی استان؟ استان چیه؟ چه فرقی با شهر داره؟
 (گللی با لبخندی دستها را بر هم می‌کوبد همراه با موزیک شهرها یکی پس از
 دیگری وارد می‌شوند. شهر مشهد نسبت به دیگران مشخص می‌شود.)
 مشهد: من مشهد هستم، شهر مقدس مشهد، شهر شما... بالایی سرم
 درگز قرار داره. (درگز بالاتر از مشهد و سمت راست قرار می‌گیرد) قوچان هم
 بالاتر از منه (قوچان هم بالایی سرم مشهد و در وسط می‌ایستد) بجنورد هم بالا
 سرمه (بجنور هم در بالا و سمت چپ می‌ایستد) علاوه بر اینا چندین شهر و
 روستای دیگه هم بالاتر از من هستند. اما پایین‌تر از من یکی بیرجند (بیرجند
 پایین‌تر از او و سمت راست می‌ایستد) یک فردوس (فردوس پایین‌تر از او و در
 وسط قرار می‌گیرد) و دیگری هم طبس (طبس پایین‌تر از او و در سمت چپ
 قرار می‌ایستد) البته باز تعداد زیادی روستا و چند شهر دیگه هم در این مابین
 قرار دارند.
 بیرجند: به ما چند شهر و چند روستایی که در یک منطقه قرار داریم و
 تقریباً نزدیک به هم هستیم استان می‌گن.
 (گللی یک نوار پارچه‌ای به دور آنها می‌کشد نوار پارچه‌ای را بچه‌ها (بغیر از
 مشهد) با دست می‌گیرند)
 فردوس: البته استان ما اسم داره، اسم استان ما
 همه با هم: خراسانه
 طبس: اما باید بدونی که بزرگترین شهر بین ماها، مشهده
 بجنورد: و به همین خاطر هم هست که مرکز استان ما شهر مشهد، پس
 یادت باشه درسته که من شهر بجنوردم ولی در استان خراسان قرار دارم.

طیلس: اسم منم طیلس بود ولی در استان خراسان واقع هستم.
 بیرجند: منم بیرجندم و خراسانی هستیم
 مشهد: وقت گلبر رو بیشتر از این نگیریم... اصلاً ما همه شهرها و
 روستاهایی که در این منطقه هستیم همه با هم
 همه باهم: استان خراسان هستیم.
 قوچان: البته گلبر چون باید یادش باشه که در کشور ما ۲۴ تا استان وجود
 داره

درگز: و هر استان، بزرگترین شهر خودشو به عنوان مرکز انتخاب کرده
 بجنورد: و هر استانی از چندین شهر و روستا درست شده
 قوچان: پس استان، خیلی بزرگتر از یک شهره
 گلبر: از همه تون ممنونم. خوب خوب یاد گرفتم
 مشهد: پس ما می‌تونیم بریم؟
 گلبر: آره... (شهرها قصد رفتن دارند) ولی... مثل این که به چیزی رو به
 من نگفتین
 مشهد: چی رو؟
 گلبر: حرف رمز رو
 مشهد: اوه... درسته... راست می‌گی. (شهرها دور هم جمع شده مشورت
 می‌کنند.)

مشهد: چون تلاش تو برای یادگیری چشمگیر بوده، دوستم درگز، زحمت
 می‌کشن و حرف رمز رو بهت می‌گن.
 درگز: گلبر جون، حرفی که ما از کلمه رمز می‌دونیم «ر» هستش. (همراه با
 موزیک شهرها خارج می‌شوند)

گلبر: خیلی ممنونم گلی جون، باور کن هیچوقت از درس این قدر خوشم
 نیومده بود. (حرف رمز را روی تخته می‌نویسد و سعی دارد از آن سر در بیاورد)
 گلی: تلاش بیهوده نکن، تا کتاب آخر خونده نشه، کلمه رمز رو نمی‌تونن

پیدا کنی

گلبر: ولی این که کتاب دینی خودمه نه...

گلی: درسته... حالا خوب فکر کن ببین جایی هست که خوب یاد نگرفته

باشی؟ (گلبر در فکر)

گلبر: دنیا مزرعه آخرت است، یعنی چه؟ (گلی لبخند می زند دستها را بر

هم می کوبد چند دانش آموز و خانم معلم وارد می شوند. به حالت کلاس

می نشینند، گلبر هم با اشاره گلی در کنار آنان می نشیند)

معلم: خب بچه ها... امروز نتیجه امتحان علمی رو که هفته پیش گرفتیم

می بینید. حالا معلوم می شه که قبل از امتحان کی درس خونده و کی نخونده،

نتیجه کار همه، امروز معلوم می شه... (ورقه ها را یکی یکی پس از خواندن اسم

و نمره بچه ها به آنها می دهند.)

معلم: مینو؟

مینو: بله خانوم.

معلم: خوبه عزیزم، هیجده، لاله؟

لاله: بله خانوم

معلم: بیشتر دقت کن دخترم، شانزده، آزاده؟ (پوزخند تمسخرآمیز شراره)

آزاده: بله خانوم

معلم: بسیار خوب عزیزم. شراره؟

شراره: بله خانوم؟

معلم: دقت نکردی عزیزم، خواست رو بیشتر جمع کن دخترم... سیزده.

(خنده بچه ها) گلبر؟

گلبر: (دستپاچه) بله خانوم (نگاه پر تمنایی به گلی می کند گلی لبخند

می زند)

معلم: آفرین به دختر خوبم از همیشه بهتر بودی و بهترین نمره کلاس رو

گرفتی... نوزده و نیم. ترانه؟

ترانه: بله خانوم

معلم: خوبه دختر... یه کم باید بیشتر دقت کنی، پونزده، خُب بچه‌ها.
(بچه‌ها و معلم فیکس مانده گلبر ورقه در دست از جا برمی‌خیزد)

گلبر: (متفکر) فقط یه سؤال رو درست ننوشتیم. دنیا مزرعه آخرت است
یعنی چه؟

کلی: معنیش همینه

گلبر: (سر بلند می‌کند) معنیش کدومه... یعنی چه؟

کلی: یعنی همین که تو درس خوندی، تلاش کردی و حاصلش (ورقه را از او می‌گیرد) بهترین نمره کلاسه در امتحان علمی... اما بچه‌هایی که کمتر تلاش کردن، کمتر درس خوندن، حاصلشون نمره خوبی نیست دنیا و آخرت هم همین طوره. امتحانی داره و اونایی که توی دنیا برای خوبی تلاش کنن در آخرت حاصلشون خوبیه، هر چی بکاری، همونو درو می‌کنی.

گلبر: فهمیدم... چقدر آسون بود چرا بیشتر فکر نکردم؟ (کلی دستها را بر هم می‌کوبد بچه‌ها خارج می‌شوند در لحظه خروج معلم گلبر فریاد می‌زند.)

گلبر: صبر کنین! خانوم... پس آخرین حرف کلمه رمز؟ (معلم برمی‌گردد)
معلم: تو دیگه بزرگ شدی دخترم، کلمه رمز رو می‌خوای چیکار؟ تو
بزرگترین دختر کلاس منی... (خارج می‌شود)

گلبر: من... من... من... یعنی بزرگ شدم؟

کلی: آره... بزرگ بزرگ... از همه بچه‌های کلاس هم بزرگتر

گلبر: حتی از شراره؟ از پرستو؟

کلی: حتی از همه (گلبر مقابل آینه می‌رود و خود را در آینه می‌نگرد، خود را اندازه می‌گیرد)

گلبر: ولی... ولی... منکه هیچ تغییری نکردم. همون اندازه‌م که بودم

کلی: مگه هنوز خیال می‌کنی بزرگی به قذ و قواره‌ست؟ تو بعد از این همه
چیزی که می‌دونی بزرگترینی

گلبر: (با تعجب) یعنی!

گلی: یعنی این که عزیزم بزرگی به «دائمی» و فهم درسته... تو امروز بزرگترین بچه کلاس هستی چون بیشتر از همه می‌دونی

گلبر: درسته!... درسته! من نمره‌ای گرفتم که بچه‌های دیگه نتوانستن بگیرن... حتی شراره

گلی: و تو چیزایی می‌دونی که بچه‌های دیگه کمتر می‌دونن. (لحظه به لحظه چهره گلبر شادمان‌تر می‌شود)

گلبر: درسته!... پس من

گلی: پس تو از همه بزرگتری... پس تو

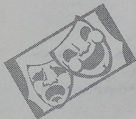
گلبر: (فریاد خوشحالی) پس من بزرگ هستم بزرگ بزرگ... (با عجله

می‌دود و تخته را پاک کرده روی آن می‌نویسد من بزرگ هستم)

گلبر: من... بزرگ هستم... (گلی خارج شده است)

خدا حافظ نگهبان کوچک

نویسنده: احمد حیات‌الملک طرغی
(با گلبر و شراره)



خدا حافظ نگهبان کوچک

نویسنده: احمد جاهد طلب، طر قبه
(با نگاهی به نمایشنامه ای از حسن حامد)

صحنه: (نمایی از دهکده‌ای زیبا، در انتهای کوهی بلند، چشمه‌ای در دل کوه، درختان سرسبز و سکویی در وسط صحنه)

(سیاهی، نور فانوس سوسو می‌زند، صدای باد، شبی فانوس به دست)

شیخ: آهای، آهای، یی (سکوت)

شیخ: آهای آهای، حرامیا اومدن

بازی سازان: حرامیا اومدن

(نور ضعیف، در زیر نور مردم را می‌بینیم که آماده جنگ می‌شوند. با پر نور شدن صحنه، دزدها را محصور کرده و آنان در وسط مجاله می‌شوند) (فیکس، بازیگران دور سکو)

بازی سازان: به نام خداوند رنگین گمان خداوند بخشنده مهربان.

در این صحنه بازی می‌کنیم حکایتی راه حکایت یک ده و یک پسر به اسم عماد.

بازی ساز ۱: یکی بود یکی نبود جز خدای مهربون هیچکس نبوده، یک دهکده بود به اندازه نون تافتون، پر از گل‌های رنگارنگ با مردمونی مهربون و باصفا.

(موسیقی، مردم ده را می‌بینیم در حال انجام کارهای مختلف)

بازی ساز ۲: اهالی ده با خورشید به مزرعه‌هاشون می‌رفتن و با اون به خونه‌هاشون برمی‌گشتن.

بازی ساز ۳: بین همه اهالی ده پسری بود به اسم عماد
(عماد بر سکو)

عماد: من توی دهی به دنیا اومدم که بارها و بارها دزدها به اون حمله
کردن و به زمینای حاصلخیز این ده چشم داشتند.
بازی ساز ۴: اما هر بار دست خالی برگشتند.

بازی ساز ۵: حتی یک وجب از زمینامون رو هم نتوانستند ازمون بگیرن.
عماد: من توی دهی به دنیا اومدم که شجاعت مردانش زبانزد خاص و
عام بوده و گذشته باشکوهی داره، مردم ده سختی‌های زیاد کشیده بودند اما
در کنار هم زندگی خوبی داشتند.

بازی ساز ۱: تا اون روز که...

بازی سازان: یک روز گرم تابستان، فصل کشت و کار
(موسیقی، اهالی ده را می‌بینیم در حال کار در مزرعه و عماد که از پدر خود
زراعت را فرا می‌گیرد، همه گرم کارند که یک نفر سراسیمه از راه می‌رسد)

بازی ساز ۲: زود باشین، آماده بشین.

بازی سازان: مگه چی شده؟

بازی ساز ۲: دزدها، دوباره دزدها حمله کردن، دارن نزدیک میشن.

بازی سازان: دزدها؟

بازی ساز ۲: آره زود باشین.

بازی ساز ۳: مگه ما می‌زاریم.

بازی ساز ۴: این دفعه هم جلوشونو می‌گیریم، این زمینا مال ماست.

بازی ساز ۱: بریم آماده بشیم.

بازی سازان: بریم.

(راه می‌افتند که بیرونند، عماد هم دنبال آنان، هم برمی‌گردند.)

بازی سازان: تو کجا؟

عماد: من! خوب یا شمام میام.

بازی سازان: چی کار؟!

عماد: می‌خواهم با دزدها بجنگم.

بازی ساز ۲: تو، تو که خیلی کوچکی!

بازی ساز ۳: عبدالله بیا ببین پسر ت چی می‌گه.

(پدر جلو می‌آید، دست بر شانه عماد می‌گذارد)

پدر: ببین پسر من حالا که وقت این حرفها نیست، برو وقتی برگشتم دوباره

باهم می‌رویم سرزمین، باشه؟

(عماد مردد)

عماد: باشه.

بازی سازان: عماد برگشت.

(عماد برای اهالی دست تکان می‌دهد)

عماد: ذلم شکست، پدرم راست می‌گفت، ولی همش با خودم فکر

می‌کردم شاید تقصیر اونا بود که پدرم منو با خودش نبرد (دور سکو) نفهمیدم

کی به خونه رسیدم، پدر بزرگم خونه بود سلام کردم.

پدر بزرگ: علیک سلام کجا بودی؟

عماد: (ناراحت) سر زمین.

پدر بزرگ: دزدها دوباره به زمینا حمله کردن.

عماد: میدونم

پدر بزرگ: ناراحت نباش، حتماً اونا یک چیزی می‌دونستن که تو رو با

خودشون نبردن.

عماد: اما من دوست داشتم به اونا کمک کنم.

پدر بزرگ: فعلاً همین که سرزمین به اونا کمک می‌کنی، بسه، از اینا

گذشته صدای بچه‌ها رو گوش کن که توی کوچه دارن بازی می‌کنن، برو، برو

تو هم با اونا بازی کن.

(پدر بزرگ فیکس)

- (بچه‌های ده را در حال بازی کردن می‌بینیم، عماد به آنها نزدیک می‌شود، کسی آنها را نگاه می‌کند و بعد رو به تماشاچیان)
- عماد: اون روز برعکس روزهای دیگه اصلاً حوصله بازی کردن نداشتم.
- پسر ۱: عماد بیا بازی کنیم.
- عماد: باشه بعد.
- پسر ۲: باز چه خیره؟ حتماً بار الاغ و چپه کردی و یک کتک درست و حسابی خوردی ها؟
- (خنده و تمسخر بچه‌ها)
- عماد: نه.
- پسر ۳: نکته گوسفندات رفتن توی مزرعه و همه چی رو نوش جون کردن؟
- (دوباره بچه‌ها می‌خندند، عماد ناراحت)
- عماد: گفتیم نه.
- پسر ۴: خوب، خوب، بابا چرا ناراحت میشی، اگه نمی‌خوای بازی کنی خوب بگو بازی نمی‌کنم. اصلاً بیاین خودمون بازی کنیم بچه‌ها.
- (بچه‌ها مشغول بازی می‌شوند، فیکس)
- عماد: و اما اون طرف
- بازی سازان: جنگ دزدها با اهالی ده.
- (نور قرمز جایگزین می‌شود، جنگ دزدها با اهالی ده و کشته شدن پدر عماد، دزدها برمی‌گردند)
- بازی سازان: صبح روز بعد
- (اهالی برگشته‌اند، غمگین و ناراحت، عماد بین آنها پدر خود را می‌خواهد، پس پدر خود را نمی‌بیند، سکوت می‌شکند)
- بازی ساز ۱: اون خیلی خوب جنگید
- بازی ساز ۲: خدا رحمتش کنه

عماد: نه نه، چرا منو با خودتون نبردین؟ (گریه) اگه منو با خودتون برده بودین

بازی ساز ۳: ولی ما دزدها رو فراری دادیم. (سکوت)
بازی از ۳: بابای تو خیلی خوب با دزدها جنگید.
بازی ساز ۵: ما هیچوقت اونو از یاد نمی‌بریم
بازی ساز ۱: پدر تو اولین نفری نیست که توی جنگ با دزدها، کشته می‌شه، خدا رحمتش کنه.
(همهمه، سکوت)

(اهالی می‌روند، عماد تنها بر سکو زائوی غم در بغل گرفته، بازبگران درو سکو و پشت به سکو)

بازی سازان: روزها گذشت.
عماد: روزها گذشت، مردم ده یک جور دیگه‌ای به من نگاه می‌کردن انگار یک جویری دلشون برای من می‌سوخت.

بازی ساز ۱: عماد کم و کسری که نداری؟
بازی ساز ۲: آرد چی، آرد توی خونتون هست؟
بازی ساز ۳: ببین پسر من هر مشکلی داشتی بیا به خودم بگو.
بازی ساز ۴: اگه یک وقت بچه‌های ده تو رو اذیت کردن فقط کافیه به خودم بگی، چنان گوش شو بگیرم.

بازی ساز ۵: ماشاءالله چه پسری، شکل بابای خدا بیمارزشه، ببینم پسر من ناهار خوردی؟

(عماد خجالت زده و شرمگینانه آنان را نگاه می‌کند)
بازی سازان: عماد غمگین، دلشکسته...

عماد: مردم ده هیچ وقت از من نپرسیدن عماد با غم و تنهایی چکار می‌کنی، عماد حالا کی باید به تو زراعت و یاد بده، کی باید بزرگت کنه و ازت یک مرد بسازه. (سکوت)

عماد: روزها گذشت، من و پدر بزرگم تنهایی روزهای سختی داشتیم تا اون شب...

بازی سازان: شب، یک شب پرستاره
(صدای جیرجیرک، عماد ستاره‌ها را نگاه می‌کند)
پدر بزرگ: امشب آسمان پر از ستاره است، روی پشت بام خیلی خوب
میشه ستاره‌هارو دید، نه عماد؟
عماد: انگار از اینجا به ستاره‌ها نزدیکترم، (می‌نشیند) باباجون
پدر بزرگ: جونم عماد

عماد: برایم یک قصه بگو
پدر بزرگ: خوب چه قصه‌ای باشه؟
عماد: قصه اون دهکده قشنگ قصه اون زن و شوهری که آرزوشون این
بود که خدا بهشون یک پسر قشنگ بده.

پدر بزرگ: اونو برایت زیاد گفتم
عماد: باز هم بگو، چه عیبی داره دوباره بگی، بگو بابا.
پدر بزرگ: باشه پسر ما امشب آخر اون قصه رو برات می‌گم، خوب گوش
کن.

عماد: باشه
پدر بزرگ: یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود، برات گفته بودم
که بابای اون پسر کاکل زری توی جنگ با دزدها کشته می‌شه و پسرک قصه
ما با پدر بزرگ پیرش تک و تنها زندگی می‌کنه.

عماد: درسته، درسته، خوب یادمه
پدر بزرگ: اما مردم ده، آروم آروم پسرک قصه ما رو از یاد بردن و یادشون
رفت که بابای اون چرا کشته شده، از دزدها دیگه خبری نبود، مردم ده فکر
می‌کردن دزدها برای همیشه رفتن و دیگه هم برنمی‌گردن، اما اونا غافل
بودن.

عماد: خوب بعد چی میشه بابا جون.
 پدربزرگ: اما دزها فکر اساسی تری داشتن اونا توی فکر چشمه بودن
 چشمه بالای کوه.

عماد: اما هیچوقت اینجاها ی قصه رو برام نگفته بودین.
 پدربزرگ: گفتم که پسر، گفتم که آخر قصه رو خوب گوش کن.
 عماد: ولی اگه چشمه رو بگیرن، زمینا خشک میشه، مردم از تشنگی
 میمیرن.

پدربزرگ: درسته برای همین هم باید اونا از چشمه مراقبت می کردن.
 عماد: و همین طور هم ما، باید مواظب چشمه باشیم.
 پدربزرگ: درسته، ولی ما اول باید اینو به اهالی بگیریم.
 (نیکس)

بازی سازان: چشمه؟
 بازی ساز ۱: چی میگن شما؟
 پدربزرگ: یکم بیشتر فکر کنین
 بازی ساز ۲: دزدها رفتن، دیگه هم برنمیگردن، اون دفعه حسابشون و
 رسیدیم.

بزرگ: ولی دزدها هیچ وقت دست از سر ما برنمی دارن.
 بازی ساز ۳: خوب حالا میگن چکار کنیم؟
 پدربزرگ: ما باید برای چشمه نگهبان بذاریم.
 بازی ساز ۴: مگه ما بیکاریم؟
 (مهمه، تأیید اهالی)

عماد: ولی اگه این کار رو نکنیم، ممکنه چشمه رو از دست بدیم.
 بازی ساز ۵: فقط مونده به حرف یک بچه گوش بدیم.
 بازی ساز ۱: باشه هر وقت بیکار شدیم میریم و از چشمه نگهداری
 می کنیم.

بازی ساز ۲: حالا وقت کاره اگه بریم سر چشمه کلی ضرر می‌کنیم

بازی ساز ۳: چه حرفها من که رفتم بابا

بازی ساز ۴: بریم

(همه، اهالی می‌روند و مشغول کار می‌شوند)

بازی سازان: عماد تنها، چشمه تنها، اما

بازی ساز ۱: اما عماد تصمیم خودش گرفته بود

عماد: (بر بلندای سکو) من از چشمه نگهداری می‌کنم.

پدر بزرگ: ولی پسر، تو تنهایی که حریف دزدها نمیشی

عماد: (ناراحت) پس میگن چکار کنم، من باید کاری بکنم که اگه بابام

زنده بود همین کارو می‌کرد چشمه باید بمونه.

پدر بزرگ: ادامه قصه اینکه که نگهدارن کوچک ما با خودش یک زنگ

می‌بره، تا هر وقت دزدها اومدن با صدای زنگ اهالی ده و خبر کنه.

عماد: بهترین راه همیشه (شادمان)

پدر بزرگ: پس چرا معطلی؟ زنگ توی صندوقچه قدیمی است، اونو بردار

و برو

عماد: باشه من رفتم

بازی سازان: خدا حافظ نگهدارن کوچک

(پدر بزرگ را می‌بینیم که برای عماد دست تکان می‌دهد)

(عماد در حال رفتن به طرف چشمه که همراه با موسیقی ست، بچه‌های ده را

می‌بیند در حال بازی، در بازی در سکوت به آنها می‌گوید که به کجا می‌رود،

عماد می‌رود و بچه‌ها برای او دست تکان می‌دهند)

(بازی سازان تا رسیدن عماد به چشمه، چشمه را می‌سازند)

(پایان موسیقی، رسیدن به چشمه)

عماد: خوب بالاخره رسیدم، اینم چشمه، دهکده از این بالا دیده میشه

(عماد بر روی سکو) اهالی ده دارن توی مزرعه‌ها کار می‌کنن، وای خدا جون

کلبه‌ها چقدر از اینجا کوچیکن! اوناهاش، اونجاست، اونم کلبه‌ها
بازی سازان: عماد بود و چشمه
بازی ساز ۱: عماد زنگی رو که با خودش برده بود روی شاخه درختی
وصل کرد.

بازی سازان: و بعد
بازی ساز ۲: و بعد نشست با چشمه به درد دل کردن.
عماد: خیلی خوبه که آدم یک چشمه بشه نه؟ یک چشمه زلال و پاک،
بجوشه از دل زمین، از لای سنگ‌ها بدوه بیرون، سرازیر بشه توی ده، کاش
منم چشمه بودم، اون وقت خونم توی خاک بود، اون زیر زمین، شاید
می‌تونستم پدرم و بینم. هی چشمه، زیر زمین چه شکلی هان؟ حتماً تاریک
و سرده...

(رعد و برق آسمان را روشن می‌کند، در روشنائی رعد و برق هیکل چند
سیاه‌پوش دیده می‌شود)

عماد: اونا دیگه کین؟ (سراسیمه) اهالی ده که نیستن (سکوت) دزدها،
دزدها (رعد و برق دوباره)

عماد: اومدن، اومدن که چشمه رو بگیرن باید اهالی رو خبر کنیم، طناب،
طناب

(طناب را در دست می‌گیرد و با قدرت تمام زنگ را به صدا در می‌آورد،
صدای زنگ در فضا می‌پیچد) (عماد فیکس)

بازی سازان: صدای زنگ در ده پیچید.

بازی ساز ۱: این صدای چیه؟

بازی ساز ۲: صدای زنگ از کجاست؟

بازی ساز ۳: حتماً کار بچه‌های بازیگوش

پدربزرگ: زنگ، عماد، عماد

بازی سازان: (متعجب) عماد

پدربزرگ: بله، این صدای زنگ عماده

بازی ساز ۱: از کجا؟

پدربزرگ: از روی کوه، لب چشمه، دزدها به چشمه حمله کردن، صدای زنگ نشونهٔ اینه.

بازی سازان: چشمه؟!

پدربزرگ: گفتیم که، دزدها این بار به چشمه حمله کردن، زود باشین

بازی ساز ۲: از کجا بدوئیم

بازی ساز ۳: اصلاً معلوم هست تو و اون بچه چکار می‌کنین

پدربزرگ: حالا وقت این حرفا نیست، زود باشین

بازی ساز ۱: دزدها به چشمه چکار دارن، اونا زمین می‌خوان.

بازی ساز ۲: راست میگه، تا حالا کی به چشمه حمله کردن که این

دومین بار باشه.

پدربزرگ: ولی...

بازی ساز ۳: بریم بابا چه حرفها می‌زنه

(همهمه، اهالی می‌روند)

بازی سازان: و باز هم طنین زنگهای عماد

(صدای زنگ در فضا می‌پیچد)

عماد: دیگه دار می‌رسن وای خدا چکار کنم.

(بازی در سکوت، موسیقی، پدربزرگ نمی‌تواند اهالی را با خود همراه کند،

ناراحت بر سکو می‌نشیند)

عماد: نیومدن، هیچکس نیومد، دزدها دارن می‌رسن.

(سکوت)

عماد: بچه‌ها، حتی بچه‌ها هم نیومدن.

(عماد ناامید بر سکو می‌نشیند)

پدربزرگ: (دور سکو) دزدها لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شدن، عماد تنها

بود، تنهای تنها، که یک صدایی شنید.

(پدر بزرگ انگار قصه را برای عماد تعریف می‌کنه، سپس فیکس شده و عماد خوشحال)

عماد: اومدن، اومدن بچه‌ها اومدن، هی هی...

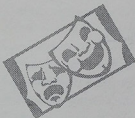
(بچه‌ها از راه می‌رسند در حال شادمانی، فیکس)

راوی: و اون روز بچه‌ها تونستند که دزدهارو از لب چشمه فراری بدن، از اون به بعد داستان عماد و بچه‌های اون ده سینه به سینه نقل شد، و این ما تیم که باید چشمه رو حفظ کنیم. پس یا علی...

(عماد کلاه و عصای پدر بزرگ را می‌گیرد و حمله به سمت دزدها دیگر بازی سازان هر کدام پشت سر او، پدر بزرگ بر سکو، پرده می‌افتد)

ای بچه‌ها کمک کمک

نویسنده: سید بابا صحرانامی



آی بچه ها کمک کمک

نویسنده: سیدناصر امامی میبدی

کارگردان در فضا سازی نمایش آزاد است.

اشخاص:

میمون

پلنگ

خرس

روباہ

شفال

گوزن

(بازیگران وارد صحنه می شوند دایره دوار چرخ می زنند.)

بازیگران: سلام... سلام... بچه ها سلام (بازیگران هر یک در جایی مستقر می شوند.)

میمون: بچه های خوب سلام... بچه ها سلام (تماشاچیان جواب سلام میمون را می دهند.)

گوزن: بچه ها بلند جواب بدین... سلام

میمون: سلام بر روی ماهتون، بچه ها به من نگاه کنین همه، به قصه دارم واسه تون به قصه شنیدنی به قصه از جنگل سبز به ماجرای دیدنی خوب

بچه‌های نازنازی هیچی نگین وقت بازی تو جنگل سبز بچه‌ها... یه پلنگ بود.

پلنگ: هه‌هه هه‌هه هه‌هه هه‌هه هه‌هه پلنگم ای پلنگم هوهو هوهو هه‌هه هه‌هه پلنگ تیز جنگم، قوی مثل نهنگم (به خرس) آهای، مردی بیا به جنگم.

میمون: و یک چی بچه‌ها؟... خرس
خرس: من خرس گنده هستم چاق و شکم پرستم. هرکی بیاد به جنگم می‌بیند ضرب شستم.

میمون: خب بچه‌ها، دیدین؟ این چی بود؟ پلنگ تیز جنگ اون یکی؟
خرس شکم‌پرست و اما حالا این یکی
روباه: سلام، سلام بچه‌های نازم روباه حقه‌بازم من کار هر کسی رو با یه کلک می‌سازم.

میمون: دیدین بچه‌ها؟ این چی بود؟ روباه حقه‌باز و اما حالا ای یکی
شغال: اووه... اووه... ووه شغالم ای شغالم شغال بی‌مثالم. از دست این صاب مُردَم (به شکمش می‌زند) از صبح تا شب می‌نالَم اووه ... اووه
میمون: خب بچه‌ها دیدین؟ حالا بگین این چی بود؟ شغال بی‌مثال و اما این یکی...

گوزن: گوزن خوب و باصفا منم من، یار تموم بچه‌ها منم من خوش اومدین، صاحب این چمنزارا منم من.

میمون: خب بچه‌ها دیدین؟ گوزن خوب و باصفا و اما بچه‌های نازنازی هیچی نگین وقت بازی میمون خوب و نازم برای شما چی می‌سازم؟ قصه درسته بچه‌ها و اما بچه‌ها تو اون جنگل سبز که براتون گفتم یه چمنزار بود که گوزنه به خویی و خوشی تو اون زندگی می‌کرد توی اون چمنزار یه شغال و یه روباه هم بودند که ... (روباه میمون را ساکت می‌کند به طرف شغال می‌رود).

شغال: آهای روباه ناز من

شغال: بیشه جزو چمنزاره. چمنزار و نصف می‌کنیم. همین جوری حفظ می‌کنیم.

روباه: من سهم بیشتر می‌خواهم به ای چیزام کار ندارم.

شغال: آخه چرا؟

روباه: من روباهم، حيله گرم بایستی بیشتر ببرم. (شغال و روباه درگوشی

صحبت می‌کنند)

میمون: این حیوونای خودخواه این شغال و این روباه همیشه دعوا

می‌کنن فکرای بدید می‌کنن لونه این رو می‌گیرن خونه انو رو می‌گیرن

خضورشون تو بیشه بیخودی که نمی‌شه؟ حتماً می‌خوان هر طوریه

دوتایشون با همدیگه چمنزار و صاحب بشن صاحب راه آب بشن.

گوزن: آهای آهای آهای روباه آهای روباه سیاه آهای شغال زشت پست

حیوونک ارباب پرست اینجا شما چیکار دارین؟ چه حقه‌ای تو سر دارین؟

روباه: حقه چیه؟ کلک چیه؟

شغال: تو خونه مون حرف می‌زنیم.

گوزن: تو خونه تون؟ سرتاسر این بیشه صاحب داشته همیشه صاحبش

من هستم.

روباه: تو هستی؟

گوزن: بله بله من هستم.

روباه: غلط کردی تو هستی.

شغال: چه حرفا... واه واه واه

روباه: فکر می‌کنی که هستی؟

گوزن: گوزن خوب و باصفا یار تموم حیوونا

روباه: تو می‌شناسی؟

شغال: نمی‌شناسم

روباه: نمی‌شناسم

گوزن: گوزن خوب و نازم همیشه سرفرازم.

شغال و روباه: نمی‌شناسیم. نمی‌شناسیم.

گوزن: گوزن خوب و نازم همیشه سرفرازم.

شغال و روباه: نمی‌شناسیم، نمی‌شناسیم.

گوزن: گوزن خوب و نازم همیشه سرفرازم.

شغال و روباه: نمی‌شناسیم، نمی‌شناسیم.

میمون: نمی‌شناسین؟ نمی‌شناسین یعنی که چی؟ گوزن زیبا راس میگه؟

هیچی نگین شما دیگه صاحب این چمنزار چمنزار باصفا گوزن خوب و نازه همیشه سرفرازه.

روباه: بله بله آقا کین؟

شغال: فضول باشی

روباه: پس موضوع چمنزار هیچ ربطی به تو نداره صاحب اینجا هر کیه

دعوی ما هیچ ربطی به آقا نداره گم شو از این چمنزار.

گوزن: آهای روباه؟؟، آهای شغال روسیاه اگه از اینجا گم نشین گورتو نو

گم نکنین مشیتونو وا می‌کنم شمارو رسوا می‌کنم.

شغال: مشت ما رو وا می‌کنی؟

روباه: تو ما رو روسیاه می‌کنی؟

گوزن: آره، می‌گم به بچه‌ها بازم می‌گم شماها حيله گريد... حقه بازید

(گوزن آن دو را از صحنه بیرون می‌کند.)

میمون: خلاصه بچه‌های من گل‌های باصفای من شغال و روباه مجبور

شدن چمنزار و ترک بکنن از همه جا رونده شدن ذلیل و درمونده شده

دوتایشون با همدیگه راه افتادند و رفتند و رفتند تا... (شغال و روباه افتان و

خیزان شروع به حرکت می‌کنند.)

شغال: آهای روباه چه گشنمه

روباه: هیچی نگو که تشنمه

شغال: حالا میگی چیکار کنیم.
رویا: خودت بگو چیکار کنیم.
شغال: چه قصه‌ای سوار کنیم؟ (پلنگ از طرف دیگر صحنه وارد می‌شود)
رویا: چه حقه‌ای سوار کنیم؟
پلنگ: آی خرسه من پلنگم می‌خواهم باهات بجنگم
خرس: درسته که پلنگی اگه با من بجنگی
پلنگ: اون وقت بگو چی میشه؟ (پلنگ بر پشت خرس می‌پرد)
خرس: کجا رفت؟
شغال و رویا: هوا رفت
خرس: کجا رفت؟
شغال و رویا: هوا رفت
خرس: کجا رفت؟
میمون: (به تماشاچیان) بچه‌ها همه بغین هوا رفت! و... هوا رفت بچه‌ها.
بچه‌ها، گوش کنین از پشت تو بالا رفت
پلنگ: آهای آهای خرس خوبم
خرس: بگو پلنگ محبوبم
پلنگ: میگم بیایه کاری کنیم
خرس: بگو بگو چیکار کنیم
پلنگ: بایستی که ما بی‌درنگ چمنزاری سبز و قشنگ با همدیگه پیدا کنیم با همدیگه چمنزار قبلی دیگه...
خرس: یه دو نه سنگ توش نداره. مارمولک و موش نداره دیگه چیزی توش نداره حتی یک خرگوش نداره.
پلنگ: آب و غذاش ته کشیده چونم به اینجام رسیده (خرس و پلنگ در پی یافتن چمنزار به راه می‌افتند شغال از طرف دیگر صحنه وارد می‌شود) باید یه فکری بکنیم.

روباد: بایه یه فکری بکنیم؟ کارها دیگه از فکر گذشته بایه یه فکر بکری بکنیم.

شغال: نگاه نگاه اون دور دورا اونور این چمنزار یکی داره اینجا می‌یاد.

روباد: انگار بوی غذا می‌آید.

شغال: بیا یه جا قایم بشیم.

روباد: بیا یه وقت چیزی نگیم. (مخفی می‌شوند. پلنگ در طرف دیگر

صحنه)

پلنگ: بایستی که ما دوباره بیرون از این چمنزار یه جا پیدا کنیم آب و غذا

پیدا کنیم (روباد از مخفی‌گاه بیرون می‌آید).

روباد: آهای پلنگ، سلام سلام منم روباه اونم شغال رفیق من آقا شغال

یه جای خوب سراغ داره

شغال: من؟ (روباد پچ‌پچ کتان شغال را متوجه منظور خود می‌کند)

شغال: یه جای خوب و باصفا مناسب شأن شما

پلنگ: خب اونجای خوب که میگین کجاست به ما نشون بدین.

روباد: اونجای خوب چمنزاره آب داره غذا داره.

پلنگ: آب داره؟ غذا داره؟

خرس: میگم که اون چمنزار اریاب و صاحب نداره؟

شغال: چرا داره چرا داره یه حیوون زیر و زرنک (روباد حرف شغال را قطع

می‌کند)

روباد: نه مثل این آقا پلنگ

پلنگ: اون حیوون زرنک کیه؟

شغال: آقا گوزن

پلنگ: خودم اسیرش می‌کنم خورد و خمیرش می‌کنم (روباد و شغال

خوشحالی می‌کنند).

روباد: بایستی هر طوری شده تا وقتی که دیر نشده سعی فراوان بکنیم

گوزن و بیرون بکنیم.

همه: بایستی هر طوری شد تا وقتی که دیر نشده سعی فراوان بکنیم
گوزن و بیرون بکنیم. گوزنه تا اونجا باشه جای ما اونجا نباشه. (روباها را دنبال
نخود سیاه می‌فرستد و خود برمی‌گردد متوجه می‌شود که خرس و پلنگ پی‌پیچ
می‌کنند و آنها را از هم جدا می‌کنند.)

روباها: کنار بذارین این کارارو، ول کنین این اداها، رو هر کاری به راهی
داره، این که نشد راه چاره، تا کی فشار جبر و زور، خودبینی و کبر و غرورها؟
من می‌دونم چیکار کنم چه حقه‌ای سوار کنم.

پلنگ: بگو می‌خوای چیکار کنی؟

خرس: چه حقه‌ای سوار کنی؟

روباها: ایه
(به طرف گوزن می‌رود) گوزن خوب و نازنین مثل تو نیس روی زمین، خوب و
عزیز و نازی، همیشه سرفرازی، به حرف من تو گوش بکن، گوش تو با عقل و
هوش بکن، برات بگم جان دلم، گرفتار یه مشکلم (روباها ظامراً گریه می‌کند و
خود را به زمین می‌زند و...) خرد را به زمین می‌زند و...)

گوزن: بگو که مشکلت چیه؟ یا دردای دلت چیه؟

روباها: مشکل من راه آبه کمک کن این کار ثوابه

گوزن: تو می‌تونی مثل همه، بدون ترس و واها، بیای بری آب بخوری،
روی چمن تاب بخوری (روباها شادی‌کنان برمی‌خیزد و با شغال به رقص و
پایکوبی می‌پردازد.) تابستونا شنا کنی زمستونا صفا کنی (گوزن به بچه‌ها) نکته
یه وقت حيله کنه از پشت به من حمله کنه.

میمون: بچه‌ها بچه‌ها به گوزن بگین که روباه‌ها حقه‌بازن صدا تا کلک
می‌سازن (گوزن متوجه کلک روباه شده برمی‌گردد.)

گوزن: اما اگه جفا کنی حيله تو کار ما کنی اون وقت میام. با این شاخام
دمارتو در می‌یارم... (گوزن بیرون می‌رود روباه برمی‌گردد.)

شغال: نیگاش کنین

خرس و پلنگ: هاها

شغال: داره میاد

خرس و پلنگ: هو هو

شغال: نیگاش کنین

پلنگ: روباه بیچاره میاد

شغال: حقّه زدن کار منه! این جزو اسرار منه!

پلنگ: این که نشد راه چاره.

روباه: هر کاری به راهی داره (پلنگ شغال را به جنگ گوزن می‌فرستد).

شغال: آهای آهای (رو به پلنگ) خوبه قربان (پلنگ تأیید می‌کند). گوزن

بیا زود باش بیا رفتی کجا؟

گوزن: با من چیکار داری شغال؟ زود باش دیگه! بگو بنال!

شغال: می‌خوام باهات جنگ کنم، عرصه رو بهت تنگ کنم.

گوزن: آهای آهای شغال بد، شغال بی‌مثال بد، آهای شغال روسیاه، بیا

نیفتی توی چاه، شغال زشت خودفروش، برای کار خود بکوش، مفت نده

زندگیتو، ثابت نکن بندگیتو، برنده اصلی جنگ بگم کیه؟ خرس و پلنگ. به

یاری خرس و پلنگ با من بشو وارد جنگ (شغال به طرف پلنگ می‌رود پلنگ

او را تشویق به ادامه جنگ با گوزن می‌کند)

شغال: به یاری خرس و پلنگ با تو میشیم وارد جنگ حلوواردت می‌کنیم

له و لوردت می‌کنیم.

گوزن: منم به امید خدا با کمک این بچه‌ها با تو می‌شم وارد جنگ برو

بگو به اون پلنگ، حلو و ارده نمی‌شم، له و لورده نمی‌شم (بچه‌ها تکرار

می‌کنند. شغال در جنگ شکست می‌خورد. خرس عصبانی می‌شود).

خرس: این که نشد راه چاره

روباه: هر کاری به راهی داره

شغال: باید یهو حمله کنیم

روپاه: حقه ز نیم حيله كنيم

خرس: باید با زور بازو

پلنگ: بانعرها و هياهو

شغال: با كوشش و تكايو

روپاه: حالي كنيم به يارو

همه: ما برتريم يا كه او ما برتريم يا كه او (گوزن جگر می‌آید با تماشاچیان

صحبت می‌کند.)

گوزن: اون خرس گنده هالو، حيوون زشت پشمالو، با اون پلنگ گنده‌پك

با صدهزار دوز و كلگ، با اون شغال زشت پست، حيوونك ارباب‌پرست، سه

تایی همراه روپاه، اون حيوونای روسياه دستاشونو بهم دادن، به سوی من راه

افتادن (خرس و پلنگ و شغال و روپاه دستهایشان را بهم می‌دهند و به طرف

گوزن به راه می‌افتند.) می‌خوان كه با زور و فريب، با حيله و مكر عجيبه

چمنزار و صاحب بشن، صاحب راه آب بشن، بایستی هر طوری شده، تا وقتی

كه دير نشده، خواب خورو كم بكنم، حواسمو جمع بكنم، به موقع تيبا نخورم ز

حمله شون جانخورم. (در جایی مخفی می‌شود.)

دنگ: آهای آهای گوزن بیا

خرس: بیا بیا به جنگ ما

شغال: زود باش بیا رفتی کجا؟

روپاه: رفته میون بوته‌ها (به دنبال گوزن می‌گردند گوزن از مخفیگاه بیرون

می‌آید.)

گوزن: گوزن خوب و باصفا منم من، یار تموم حیوونا منم من، کی گفته كه

ایتجا بیاین؟ صاحب این چمنزارا منم من (پلنگ به طرف گوزن حمله می‌کند)

پلنگ: گوزن خوب و باصفا بگیر بگیر (خرس حمله می‌کند.)

خرس: یار تموم حیوونا بگیر بگیر (شغال حمله می‌کند.)

شغال: صاحب این چمنزار بگیر بگیر (روباه حمله می‌کند).

روباه: صاحب این چمنزارا بگیر بگیر (گوزن را محاصره کرده‌اند).

همه: صاحب این چمنزارا بگیر بگیر صاحب این چمنزارا بگیر بگیر

صاحب این چمنزارا بگیر بگیر (گوزن خسته و مجروح به زمین می‌افتد).

پلنگ: هاهاهاهاها

خرس: هه هه هه هه هه

روباه: هه هه هه هه هه

شغال: هی هی هی هی هی هی

همه: هو هو هو هو هو هو هو هو هو هو

خرس: گوزن خوب و باصفا چطوری تو؟

پلنگ: یار تموم حیوونا چطوری تو؟

روباه: صاحب این چمنزارا چطوری تو؟

شغال: صاحب این چمنزارا چطوری تو؟

همه: صاحب این چمنزارا چطوری تو؟ (از گوزن دور می‌شوند، گوزن خسته

و زخمی خود را به جلوی صحنه می‌کشد).

گوزن: من اگه کشته هم بشم، جونمو از تنم بدم، یا از وسط دو نیم بشم،

محاله که تسلیم بشم، محاله که تسلیم بشم. (بیهوش بر زمین می‌افتد میمون

گوزن را از صحنه بیرون می‌برد).

خرس: پلنگ من پلنگ من، رفیق صلح و جنگ من

شغال: پلنگ من پلنگ من پلنگ سرفراز من ارباب خوب و ناز من (روباه

شغال را به کنار می‌زند).

روباه: پلنگ من! پلنگ من (خود را لوس می‌کند). پلنگ من! پلنگ من

رفیق بس زرتنگ من

پلنگ: روباه من، روباه من، رفیق روز و ماه من، بذار شغالکم بیاد، خدا و

هیچ خوش نمی‌آد، توی سرش زده خدا، ولش کنین دیگه شما (شغال را

برمی‌گرداند و بر آریکه قدرت تکیه می‌زند.) حالا یگین کارتونو درد دل زارتونو
روباه و شغال: چمنزار سبز و قشنگ، چمنزار خرس و پلنگ، والی و
مستوفی می‌خواد این کارا هم به تو میاد، تو با خیال آسوده، انگار که هیچی
نبوده.

هرسه: همینجا مستقر باش، عزیز و مفتخر باش... (میمون بازی را نگاه
می‌دارد و به تماشاچیان)

میمون: اون خرس گنده هالو، حیوون زشت و پشمالو، با اون پلنگ
گنده‌بک، با صدهزار دوز و کلک، با اون شغال زشت پست، حیوونک
ارباب‌پرست، سه تایی همراه اون حیوونای روسیاه، چمنزار رو صاحب شدن،
صاحب راه آب شدن، خب بچه‌ها هیچی نگین، پلنگ نشسته در کمین، از
حیوونا باج می‌گیره، هر کی نداره می‌میره. (پلنگ به میمون حمله می‌کند.
میمون فرار می‌کند.)

خرس و روباه و شغال: از حیوونا باج می‌گیره، هر کی نداره می‌میره، از
حیوونا باج می‌گیره.

پلنگ: هر کی نداره می‌میره. (روباہ خورد را لوس می‌کند.)
روباہ: پلنگ من پلنگ من، رفیق بس زرنگ من
پلنگ: روباه من، روباه من، رفیق روز و ماه من، میخوای بری آب
بخوری؟ روی چمن تاب بخوری؟

روباہ: می‌خوام برم آب بخورم، روی چمن تاب بخورم.
پلنگ: روباه من، رفیق روز و ماه من، خب می‌دونی کمی چیزه، گرچه
روباہم عزیزه، اما به شرط داره جونم، نمی‌دونی؟

روباہ: نمی‌دونم
پلنگ: نمی‌دونی:
روباہ: نمی‌دونم

پلنگ: الان واسه‌ات می‌گم جونم، تو هم بدون مثل همه، هر چی بدی باز



هم کمه. (رو بآه را هل می‌دهد و به کناری می‌اندازد.)

شفال: پلنگ من، پلنگ من، پلنگ خوب و ناز من، ارباب سرفراز من، می‌خوام برم آب بخورم، روی چمن تاب بخورم. (پلنگ عصبانی می‌شود.)
پلنگ: احمق نادون ای شفال، اینقده بیش من نئال دیگه دارم کفری می‌شم، گمشو برو تو از پیشم (شفال راهم به طرفی پرت می‌کند، شفال به خرس پناه می‌برد.) آگه می‌خواین آب بخورین، روی چمن تاب بخورین، خلاصه می‌گم بهتون، هر روزی باید یکتون، شام و نهار من بشه، جزئی از این بدن بشه. (پلنگ در صحنه بکه نازی می‌کند تا این که خرس مداخله می‌کند.)

خرس: آهای پلنگ پررو، بین منم، نه، آهو

پلنگ: یعنی میگی کی هستی؟ پیری؟ شیری؟ چی هستی؟

خرس: من خرس گنده هستم، چاق و شکم‌پرستم، هر کی بیاد به جنگم، می‌بیند ضرب شستم. (پلنگ حاضر به دادن امتیازاتی به خرس می‌شود.)

پلنگ: خرس عزیز والا، به به به بفرما... (خرس و پلنگ دست در دست یکدیگر چرخ‌زنان به طرف چمنزار می‌روند.) (میمون رو به بچه‌ها)

میمون: خلاصه به کمی گذشت، تو اون همه جنگل و دشت، پرنده هم پر نمی‌زد، هیچکی به هم سر نمی‌زد. (گوزن از بیرون صحنه)

گوزن: سلام سلام، میمون خوب و قصه‌ساز، منم منم گوزن ناز

میمون: گوزن خوب و نازنین، سر در هوا سم بر زمین، شکر خدا سلامتین، کی خوب شدین؟ یا ... بگین.

گوزن: ای بابا آقا میمونه، این دل ما پر از خونه، از تنهایی خسته شدم، چو مرغ پر بسته شدم، دیشب تو خوابی می‌دیدم، گشته شدم خورده شدم، کی گفته این زندگيه؟ زندگيه بندگيه

میمون: خب تو میگی چکار کنیم؟ راستی بیا قرار کنیم! خوب تو می‌خواهی چیکار کنی؟

گوزن: فرار چیه رفیق من؟ رفیق من شقیق من؟ بایست از اون خرس و پلنگ، با کوشش و تلاش و جنگ، چمنزارو پس بگیریم، یا همه باهم بمیریم، باید بریم داد بزنیم، هوارو فریاد زنیم، تا همه رو خبر کنیم، آماده خطر کنیم.

میمون: خب من می‌رم داد می‌زنم، هوارو فریاد می‌زنم. هردو: تا همه رو خبر کنیم آماده خطر کنیم. (شروع به جار زدن) آهای آهای خطر کنید، از تنبلی حذر کنید... (هر یک از یک طرف صحنه خارج می‌شوند. خرس و پلنگ از طرف چمنزار وارد می‌شوند).

پلنگ: آهای آهای خرس خوبم. خرس: بگو پلنگ محبوبم.

پلنگ: میگم تو این مدت کم، یه حیوون کوچولو هم، نیومده آب بخوره، روی چمن تاب بخوره، تا من اونو شکار کنم، شام کنم و نهار کنم.

خرس: بگم باید چیکار کنی؟ پلنگ: بگو باید چیکار کنم

خرس: باید بری شکار کنی پلنگ: باید برم شکار کنم (از صحنه خارج می‌شوند میمون و گوزن از همان بیرون صحنه)

میمون و گوزن: آهای آهای خطر کنید از تنبلی حذر کنید... (خرس و پلنگ وارد می‌شوند ناآرام از دفعه قبل)

پلنگ: آهای آهای خرس خوبم. خرس: بگو پلنگ محبوبم.

پلنگ: میگم تو این مدت کم یه حیوون کوچولو هم نیومده آب بخوره، روی چمن تاب بخوره، تا من اونو شکار کنم، شام کنم و نهار کنم.

خرس: بگم باید چیکار کنی؟ پلنگ: بگو باید چیکار کنم؟

خرس: باید بری شکار کنی
 پلنگ: باید برم شکار کنم (میمون و گوزن از بیرون صحنه می‌آیند.)
 میمون و گوزن: آهای آهای خطر کنید از تپلی حذر کنید... (صدای جار
 زدن گوزن و میمون شنیده می‌شود که به صحنه نزدیک می‌شوند.)
 پلنگ: این چه صدایی است که آید ز دور (مکت) باج بدین کنین از اینجا
 عبور

گوزن: باج چیه؟ موقع جنگیده
 میمون: موقع پیکار و تترسیدنه
 پلنگ: نفهمیدم نفهمیدم حرف زیادی شنیدم.
 گوزن: حرف زیادی کدومه
 میمون: پلنگه کارت تمومه
 هردو: پلنگه کارت تمومه پلنگه کارت تمومه (پلنگ به میمون حمله
 میکند میمون فرار می‌کند. گوزن به چنگ می‌افتد. خرس و پلنگ گوزن را در
 گوشه‌ای از صحنه به بند می‌کشند. روباه خسته و درمانده وارد صحنه می‌شود،
 شغال را از دور می‌بیند.)

روباه: بچه‌ها! بچه‌ها! مثلاً من مردم! (خود را به مردن می‌زند.)
 شغال: آهای روباه منم شغال (شغال جوابی نمی‌شنود، روباه را وارسی
 می‌کند، روباه عصبانی از حالت مردن بیرون می‌آید.)
 روباه: چیه شغال بگو مثال

شغال: از روزی که پیر شدم زار و زمینگیر شدم از زندگیم سیر شدم.
 روباه: درسته که پیر شدی، زار و زمینگیر شدی، از زندگیت سیر شدی،
 نیاس که غصه‌دار بشی، این جووری خوار و زار بشی، آخه تو هم شغالی، شغال
 بی‌مثالی، قدر خودت رو بدون، تو این چمنزار بمون.
 شغال: قدر چی رو بدونم؟ اینجا چرا بمونم؟
 روباه: الان خودم بهت می‌گم، راشو بهت تشون می‌دم.

شغال: راه چپو نشان می‌دی؟ چی رو می‌خوای به من بگی؟
 روباه: آه جنگ‌بازی رو بذار کنار، به این چیزا داری چیکار؟ برو به خرس
 شکمو، به اون پلنگ اینو بگو، تو این همه سال که گذشت، از این همه جنگل
 و دشت هیچی نصیب ما نشد، گره ز کاری وانشد.
 شغال: آهای روباه تو راس می‌گی، اما حالا نباس بگی، آخه چرا این
 جوړی باشه؟

روباه: بیا بگم که چی راشه، بایستی هر طوری شده، تا وقتی که دیر
 نشده، سعی فراوون بکنیم، پلنگ و بیرون بکنیم، (شغال را به رقص
 وای دارد.)

شغال: سعی فراوون بکنیم، پلنگو بیرون بکنیم، پلنگو بیرون بکنیم،
 پلنگو... من، من پلنگو بیرون بکنم وای... (فرار می‌کند.) (خرس و پلنگ گوزن
 زخمی را به بازی گرفته‌اند، شغال و روباه هم کم‌کم وارد معرکه می‌شوند گوزن را
 به همدیگر پاس می‌دهند.)

گوزن: کمک کمک آی بچه‌ها کمک کمک (میمون به داخل تماشاچیان
 می‌پرد.)

میمون: | بچه‌ها پاشین دیگه، دیدین گوزنه چی می‌گه، اون از ماها کمک
 می‌خواد، خدا رو هیچ خوش نمی‌یاد، مظلوم رو تنها بذاریم، ظالمو از پا
 نندازیم..... | بچه‌ها شما می‌خواین، گوزنه خورده بشه، پس پاشین همه بریم به
 کمک گوزن و... (میمون اینقدر تلاش می‌کند تا تماشاچیان به کمک گوزن رفته
 خرس و پلنگ و شغال و روباه را فراری می‌دهند.)

